

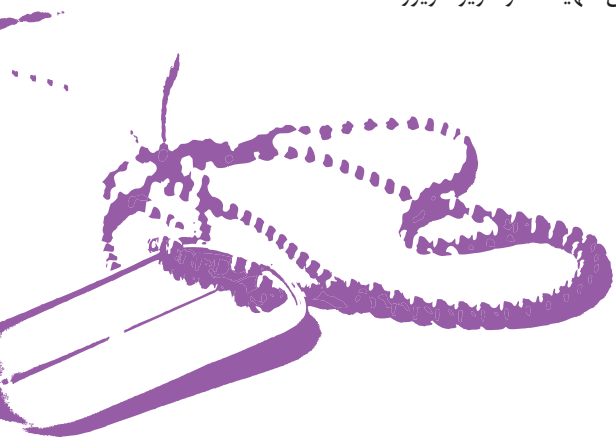
الله



مداد های رنگی

زندگی نامه‌ی داستانی شهید دکتر عزیز عزیززاده

پریوش کامیار



سرشناسه: کامیار، پریوش، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور: مدادهای رنگی: زندگی نامه داستانی شهید عزیز عزیززاده
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۵-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر
یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۴۱۵۲۲

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



مدادهای رنگی

زندگی نامه داستانی شهید دکتر عزیز عزیززاده

ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه
به روایت: پریوش کامیار

نمونه خوانی و ویرایش: محمد محمدی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۳۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۵-۰

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۶۶۷۰۸۳۶۹ - ۰۲۱

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پر افتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یاد ماندنی از حیات طیبه انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سر بلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه توحید از میان ایشان انتخاب شدند...

این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گرانقدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه علم و ایثار به حساب آورد...

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین گردیده است.



خدایا! تو کی نبوده‌ای که بوندت دلیل بخواهد و کی غایب بوده‌ای
که حضورت نشانه‌ای بطلبد و کی دور بوده‌ای که آثار بخواهند
اسباب وصول تو شوند؟!

شهید دکتر عزیز عزیززاده

روستای وانستانق، شهرستان گرمی مغان، از روستاهای محروم و دورافتاده‌ی مناطق آذربایجان است که در نزدیکی مرز ایران و جمهوری آذربایجان واقع است. در سال ۱۳۴۷، در این روستا از یک خانواده‌ی متدین و کشاورز، فرزندی به نام عزیز چشم به جهان گشود. از کودکی در کنار پدر که از خادمین درگاه آقا اباعبدالله الحسین بود، در مسجد و با نام امام حسین(ع) و ابوالفضل، زینب و کربلا بزرگ شد. ضمن این که تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه‌ای در روستا می‌گذراند، در مراسم تعزیه نقش اسرای کربلا را ایفا می‌کرد و خود نیز نوحه‌سرایی می‌نمود. پس از پایان دوره‌ی ابتدایی، دوره‌ی راهنمایی را در مرکز بخش زهرا سپری

نمود و برای ادامه‌ی تحصیل دوره‌ی متوسطه به شهرستان گرمی مراجعت نمود. دوران تحصیلی متوسطه‌شان مصادف بود با جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، اما به‌خاطر سن کم مجوزی برای رفتن ایشان نبود تا این‌که با اصلاح شناسنامه در چهارده‌سالگی، روحیه‌ی بسیجی و عشق به دین و میهن در این فرزند غیور آذربایجان، ایشان را همراه دیگر بسیجیان به سوی جبهه‌های نور علیه ظلمت کشانید. مناطق حاج‌عمران، دزفول، اهواز، کرمانشاه، فاو و در یک کلام کربلای ایران شاهد حضور مداوم ایشان در راه آزادسازی خاک مقدس وطن بود که چندین بار تا مرز شهادت پیش رفت و مجروح شد.

عشق عزیز به دفاع از دین و میهن باعث ورود ایشان به‌عنوان سپاهی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال ۱۳۶۴ شد و از آن تاریخ به‌عنوان پاسدار اسلام در مناطق جبهه حضور فعال داشته‌اند. به‌خصوص در قرارگاه نجف اشرف، یکی از نیروها و فرماندهان مؤثر بودند. بعد از پایان جنگ وارد سنگر علم و دانش شد و در رشته‌ی کاردانی رادیولوژی ادامه‌ی تحصیل دادند و در بیمارستان شهید محلاتی تبریز صادقانه و ایثارگرانه انجام وظیفه نمودند. آن‌گاه در سال ۱۳۷۴ جهت تکمیل تحصیلات وارد دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تبریز شدند و در ضمن پاسداری از انقلاب اسلامی، در سنگر دانشگاه نیز علاوه بر تحصیل در امور فرهنگی و مسئولیت بسیج دانشجویی دانشگاه علوم پزشکی تبریز نیز مشغول خدمت شدند.

جانباژ شیمیایی شهید دکتر عزیز عزیززاده با وجود کار در سپاه و فعالیت در امور فرهنگی و بسیج دانشجویی در سنگر تحصیل نیز افتخار آفرید و به‌عنوان دانشجوی برتر مورد تقدیر مسئولین قرار گرفت. سرانجام آثار شیمیایی و مجروحیت ناشی از جنگ دشمنان قسم‌خورده‌ی نظام روزه‌روز تأثیر خود را بر این پاسدار وفادار

نظام بی‌شمار نشان داد تا این‌که در بستر بیماری افتاد، اما عشق به نظام و انقلاب همچنان روحیه‌ی ایشان را با نشاط و بالا نشان می‌داد، طوری که تا آخرین لحظه یاد امام و شهیدان و حفظ نظام مقدس جمهوری اسلامی بود. در بیمارستان در آخرین ملاقات می‌گفت به من از شهید باکری سفارش شده است که همیشه به یاد خدا باشم و دوستان خود را نیز به این هم سفارش کنم. در نفس‌های آخر نیز شهادت را آرزوی خود و شیرین‌تر از همه چیز می‌دانست.

نشان مرد مؤمن با تو گویم / اگر مرگش رسد خندان بمیرد

و بالاخره روح ملکوتی این سرباز وفادار اسلام در بامداد روز چهارشنبه، ۸۳/۶/۴، به ملکوت پیوست. صبور و مقاوم بود. دریادل گمنامی بود که واژه‌ی صبر را در عمل معنی نمود.

روزی برای گرفتن کتابی وارد دفتر یک انتشاراتی شدم. در بدو ورود، پوستری بر روی دیوار اتاق، نگاهم را جلب کرد. لحظه‌ای غرق محتوای عکس شدم و خودم را در فضای عکس دیدم. بغضی ناشناخته به یک‌باره گلویم را فشرده. عکس، انگشتی خاک گرفته که جز استخوان و لختی پوست بر روی آن نجسیده بود، در حالی که اشاره‌اش رو به آسمان پرستاره‌ی خدا بود. انگشتی عقیق بر انگشتانی که از میان خاک گرم و سوزان خوزستان بیرون زده بود. بر خود لرزیدم. مردان آن روزگار، دینی بر گردن ما دارند. آنان با زبان بی‌زبانی به ما حرف می‌زنند.

یاد روزهای جنگ و جبهه افتادم؛ روزهای شور و هیجان. شهرهایی که به دور از جنگ بودند. شهرهای بزرگ و شلوغی که آن روزها آدم‌ها در آن فضای بزرگ و تودرتوی شهر گم می‌شدند، اما به‌خاطر آن روزهای بد جنگ، بزرگ و کوچک،

پیر و جوان، همه با هم دوست بودند و همین دوستی و صمیمیت آدم‌های شهر به کمک جنگ آمده بود.

یادم هست قلک‌های رنگارنگ در دستان کوچک بچه‌دبستانی‌ها که پر شده بود از پول توجیبی‌هایشان، چهره‌ی شهر را زیباتر کرده بود و به شهرهایمان رنگ و بویی دیگر داده بود. بچه‌ها هیچ چیز خوراکی برای خودشان نمی‌خریدند. حتی بعضی مواقع‌ها می‌شد که پول توجیبی اضافی هم از بابا می‌خواستند تا قلکشان زودتر پر بشود تا بفرستند جبهه برای کمک به رزمنده‌ها.

بزرگ‌ترها هم برای خودشان عالم دیگری داشتند. در تدارک مایحتاج جبهه‌ها، از خوراکی‌های مهم و مقوی گرفته تا لباس و وسایل گرمایش. اگر زمستان بود، علاءالدینی، پتویی و لباس‌های گرم و اگر تابستان بود هم وسایل سرمایشی پنکه، ملافه‌های نازک و... روزهایی بود! عالمی داشت هر کسی برای خودش.

خیلی مردم خوبی داریم. آن روزها همسایه‌های همسایه‌اش را داشت. مرد خانه که نبود، مردان هم‌محلی کمک‌حال زن و بچه‌های مرد رزمنده‌ی محله‌شان بودند. مرد خانه که نبود، پسرهای محل به مادر خانه مدد می‌دادند. مرد خانه که نبود، فرزندان دیگر فرزندان آن خانواده بودند و کمک می‌کردند و نیازهایشان را برطرف می‌کردند. جنگ بود، اما هم‌دلی هم بود. یادم هست تو مدرسه‌مان آجیل بسته‌بندی می‌کردیم. حین کار یواشکی هم برمی‌داشتیم و می‌گذاشتیم دهانمان و مشغول خوردن و کار با هم می‌شدیم. خیلی مزه می‌داد. خوشمزه بود. مسجدها محل امنی بود برای آدم‌های مهربان شهرمان در آن روزها.

لحظات پرتالتهاب موشک‌باران یادم نمی‌رود. صدای ممتد ضدهوایی‌ها در دل

تاریکی شب که لحظه‌ای قطع نمی‌شد و همچنان ادامه داشت تا صداهای انفجاری که در پی‌اش صدای آژیر ممتد آمبولانس و آتش‌نشانی را در پی داشت.

چه روزهایی... روزهای بد جنگ...

آن وقت‌ها انگاری با همه‌ی کم و کسری‌هایش، آدم‌های ایرانمان یک جورایی بودند؛ یک جور خوب. همه‌ی هوای همدیگر را داشتند. همه احوال‌پرس هم بودند. کمک هم بودند. همیار هم بودند. نمی‌دانم الان آن روزهای خوب کجاست؟!... روزهایی که همه با هم بودیم. همه با هم یک خانواده بودیم.

وقت‌هایی می‌شود که خیلی به آن روزها فکر می‌کنم. فکر می‌کنم به جوانان و نوجوانانی که درس و مشق را رها کردند و رفتند؛ برای جنگ و دفاع. دفاع از خاک... دفاع از خانواده... دفاع از ناموس... دفاع از انقلاب... در جست‌وجوی مردی از میان این مردان غیور و غیرتمند، بار سفر بستم و راهی دیاری شدم که دیار عاشقان است. دیار مردان آسمانی است. در این دیار لحظه به لحظه حضورشان را حس می‌کنید.

لذت یک انتظار!... یه وقت‌هایی انتظار خیلی خوب است!... خیلی... یه جورایی شیرین است!... ساره‌گل هم منتظر است. چشم به راه نوری برای تابیدن. شاید هم منتظر نور امید. شاید خیلی‌ها هم دوست دارند انتظاری از جنس انتظار ساره‌گل را تجربه کنند. هرچند سخت و طاقت‌فرسا، اما وقتی بدانی که بالأخره این چشمان منتظر روزی با تابش نوری روشن می‌شود... انتظاری که همه‌ی جوریه سخت است. با همه‌ی این‌ها، سختی‌هایش را هم به جان می‌خری و لذتش را درک می‌کنی... و ساره‌گل منتظر است. در روزها و شب‌های سرد زمستان. در کولاکی از برف سخت و

در هوای زمستانی ده وانستانق. برفی که ارتفاعش تا بالای زانوهای همه‌ی آدم‌های ده می‌رسد. ساره‌گل وقتی توی حیاط خانه کار دارد، بیرون از اتاق می‌آید تو حیاط برای آب و دانه دادن به مرغ و خروس‌هایش، گالش‌های مشک‌اش را می‌پوشد، دور تا دور کمرش را هم محکم با چادرش‌بش می‌بندد تا یک وقتی سرما نخورد. او با قدم‌هایی که محکم روی برف می‌گذارد، با نقش کفشش که جایش مثل قالب روی برف می‌افتد، سعی دارد تا آرام‌آرام روی برف قدم بردارد که یک وقتی سُرد نخورد. وزنش سنگین شده است، اما می‌ترسد یک وقتی روی همین برف‌ها سُرد نخورد... با هر قدم به روی برف و صدای قرچ‌قرچ آن، یک جوریش هم می‌شود!... عجب سرمای‌ی!... با وجودی که ساره‌گل حامله است، اما پایه‌پای مردخانه‌اش، داخل و بیرون از خانه کمک می‌کند. حضرت‌قلی هم همراه ساره‌گل است. وانستانق جایی است که ساره‌گل آن‌جا به دنیا آمده، بزرگ شده، شوهر کرده و بچه‌دار شده است. روستایی کوهستانی با زمستان‌هایی طولانی است. جایی نزدیک مرز ایران و آذربایجان شوروی. با همه‌ی این‌ها طبیعتی بسیار بکر و زیبا دارد. هوایی معتدل و دوست‌داشتنی. کوه‌های سر به فلک کشیده و استوار مثل خود آدم‌های روستا.

حضرت‌قلی، شوهر ساره‌گل، مثل خود او، پا در سرزمینی گذاشته است، پر از زیبایی، پر از بزرگی. او در همین سرزمین به عظمت خدای بزرگ پی برد. او با بازی در دشت گل‌های رنگارنگ بهاری، کنار رودخانه جاری و باغ‌های وانستانق، قد کشیده است. حضرت‌قلی در زمین پدری کار کرد و بزرگ شد و تشکیل زندگی داد. او به آبادانی سرزمینش می‌اندیشد. حالا او هم مثل ساره‌گل منتظر است. حضرت‌قلی برای گرمای خانه‌اش هیزم می‌شکند. برای بخاری هیزمی که وسط اتاق گذاشته و دودکشش با ارتفاعی بلند تا سقف خانه که از چوب ساخته شده، کشیده شده

است. حضرت‌قلی از ساره‌گل و تنها بچه‌شان، دخترش فهیمه، مراقبت می‌کند. حضرت‌قلی به بچه‌هایش یاد می‌دهد آباد کنند، چون او هم از پدرش یاد گرفته تا آباد کند.

روزهای آخر انتظار است. ساره‌گل پا به ماه است. اتاق تنها با بخاری هیزمی گرم نمی‌شود. ساره‌گل با سلیقه‌ی زنانه‌اش، کرسی هم گوشه‌ی اتاق درست کرده است. لحاف کرسی بزرگ و سنگینی که با ملافه‌ی از چیت گلدار قرمز رنگ زیبایی رویش ملافه شده را روی کرسی انداخته است. ساره‌گل به تنهایی لحاف به آن سنگینی را روی کرسی جابه‌جا می‌کند. روی کرسی سینی بزرگی مسی می‌گذارد. داخلش قندانی از قند، پیاله‌ای از توت خشک و پیاله‌ای دیگر سنجد می‌گذارد و منتظر آمدن شویش، حضرت‌قلی می‌شود. این سومین بار حاملگی ساره‌گل است. بعد از به دنیا آمدن فهیمه، ساره‌گل به فاصله‌ی دو سال بعد صاحب بچه‌ی دیگری شده بود، اما به علت بیماری، طفل مرده بود. در ده وانستاق درمانگاهی نیست. اهالی در فقر نبود دکتر به سر می‌برند. آن‌ها مجبورند برای دوا و درمان به شهر بروند. راه مال‌رویی که نزدیک دو ساعت با دهشان فاصله دارد. راهی که در سرما و گرمای طاقت‌فرسای جاده‌ی خاکی ده باید طی کنند. آن هم با اسب و الاغ...

ساره‌گل در انتهای زمستانی پرسوز و سرما، آماده‌ی ورود فرزند سومش است تا هرچه زودتر پای بر روی این جهان خاکی گذارد. جهانی که با اندیشه‌اش آن را متحول خواهد ساخت. تولدی که با تولد اندیشه‌ای نو همراه است. شاید برای همین است که این بار ساره‌گل، حس و حال دیگری دارد. ساره‌گل نیز متوجه این تغییر شده است. ساره‌گل سیده‌خانمی است که جدش فاطمه زهرا(س) را بسیار دوست دارد. او از خداوند می‌خواهد تا در این زایمان کمک‌حالش باشد. با نبود دکتر و پرستار،

تنها راه کمک مامای ده می ماند و ساره گل قصد دارد تا تنها با کمک مامای ده، بار شیشه اش را زمین بگذارد.

روزهای آخر سال است. امروز هم یکی از آن روزهای آفتابی است در دل زمستانی سرد، با درخشش آفتاب، ساره گل هوا را مناسب می بیند و مشغول تمیز کردن خانه و کاشانه اش می شود. ملافه ها را در تشتی در حیاط خانه با آب گرم چنگی می زند و می شوید. پرده های ساده ی توری اتاق را برای شب عید در آب گرم می خیساند و با دست در تشت آب گرم می شوید. گرمای آب، دست های یخ زده اش را التیام می دهد. همه ی این کارها هم برای آمدن سال نو است و هم برای آمدن طفلش. بساط آمدن سال نو در حال مهیا شدن است. مردم روستا هم برای آمدن عید آماده می شوند. با پارو کردن برف هایی که مانند تپه ای با ارتفاعی بلند، مقابل هر خانه قد علم کرده و قلعه ی کوهی شده است. مردان خانه به کمک فرزندان پسر، برف ها را می روبند تا راه باز شود. هوا هنوز هم سرد است. این جا تا اردیبهشت همچنان برف است و سوز سرما، اما آفتاب هم هست. آفتاب درخشان و نورانی. روزها از پی هم می گذرند. چیزی تا پایان سال نمانده است و ساره گل بی قرار، آخرین روزهای چشم به راهی را سپری می کند. ساره گل زن باسلیقه ای است. همه ی کارهایش را انجام داده است و منتظر ورود میهمان عزیزی است. راستی امسال چقدر او میهمان دارد!...

روز جایش را به سیاهی شب می دهد. سکوتی بر فضای شب ده حاکم است. هرازگاهی صدای زوزه ی گرگی از دورها به گوش می رسد. در پی آن صدای پارس سگ های نگهبان. در دل تاریکی شب، سوسو چراغ های کم نور خانه ها، ده را کمی روشن کرده است. آسمان دلش پر است، پر از برف و می خواهد ببارد. همه ی ده خسته از یک روز کار و تلاش، به خواب رفته است. سکوت معنادار شب سایه بر

خانه‌ها و اهالی ده می‌اندازد. روشنای اتاق با نور گردسوزی است که فیتله‌ی شعله‌اش پایین است. هوای اتاق با گرمای بخاری خوب و مطبوع است. حضرت‌قلی تا خرخره زیر کرسی خوابیده است. فهیمه فرزند اول خانواده هم کنار باجی، ناز و آرام و خوابیده است. ساره‌گل در دل تاریکی شب، چشم به سقف اتاق دوخته است. بی‌هیچ ناله و شکوه‌ای. درد دارد. دردی که به‌تنهایی تحملش می‌کند. زیر لب در شب نجوایی با خود دارد «آی الله مدد ور!... یا جده‌ی سادات الیمی توت!... من تک نی نیم!» (خدایا کمکم کن... دست تنهام... یا جده‌ی سادات... دستم را بگیر... من تنها چه کنم...) ساره‌گل از سر شب دردش شروع شده و درد هم نشان از آمدن طفل دارد، اما او در سکوت شب، بی‌آن‌که بخواهد مزاحم حضرت‌قلی شود، درد را به‌تنهایی تحمل می‌کند. زمانی می‌گذرد... لحظات تحمل سخت درد، سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. ساره‌گل دیگر نمی‌تواند. او به‌آرامی با تکیه بر کرسی، از جایش برمی‌خیزد. نزد حضرت‌قلی می‌آید و او را آرام صدا می‌زند. حضرت‌قلی هراسان از خواب می‌پرد: «هاها!... نه د؟...» (هاها!... چیه؟...) ساره‌گل او را به آرامش می‌خواند: «هش دادا!... گت مامانی گتیر!...» (چیزی نیست!... ماما رو بیار!...) و از او می‌خواهد تا نزد مامای روستا برود. حضرت‌قلی هراسان از خواب برمی‌خیزد و سریع لباس می‌پوشد و از خانه خارج می‌شود. با رفتن حضرت‌قلی، ساره‌گل با وجود درد، در این فاصله تا آمدن مامای روستا، کارهای اولیه را خودش انجام می‌دهد. بیرون اتاق می‌رود. از آشپزخانه قابلمه‌ای روحی برمی‌دارد. از دبه‌ی آب گوشه‌ی آشپزخانه قابلمه را از آب پر می‌کند و آن را روی بخاری هیزمی می‌گذارد که تا وقتی ماما آمد، آب جوش هم مهیا باشد. فهیمه لحظه‌ای از سروصدای مادر از خواب بیدار می‌شود. با چشمانی خواب‌آلود، همه چیز برایش محو است و گنگ. او مناظری می‌بیند

نامفهوم. گیج و مات دوباره به خواب می‌رود. لحظه‌ای می‌گذرد. ساره‌گل بی‌قرار اتاق را بالا و پایین می‌رود. درد لحظه به لحظه، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. این درد قرار از او گرفته است. ساره‌گل درد زایمان را تا دم‌صبح بی‌سروصدا و در تنهایی خود و طغش تحمل کرده است. در این لحظه حضرت‌قلی در حالی که بالاپوشی را که روی سرش انداخته و با برف پوشیده شده است، بیرون از اتاق می‌تکاند، همراه ماما داخل اتاق می‌شود. ماما همراه با بقچه‌ای در دست داخل اتاق می‌شود و متعجب رو به ساره‌گل می‌گوید «جدوو قربان... نیه ایاق اوسته سن آخی؟!... گل گوریم!...» (قربان جدت! چرا سرپایی تو آخه؟!... بیا ببینم...) و در حالی که ساره‌گل را بر روی تشکش، پشت کرسی می‌خواباند، رو به حضرت‌قلی می‌گوید «گارداش... اوشاغ گوتی چیخ اشی یه!...» (برادر... بچه رو بردار و برو بیرون!) او در حالی که فهیمه را با پتویی که به دورش می‌پیچد، بغل می‌کند، از اتاق خارج می‌شود تا ماما راحت به پرستاری ساره‌گل بپردازد. حضرت‌قلی هنگام خروج از اتاق زیر لب می‌گوید «الله سنه توکل!» (خدایا! به امید تو) حضرت‌قلی از دهلیز وارد اتاق دیگری می‌شود. فهیمه را روی گلیم، بر روی زمین می‌گذارد و روی بچه را با پتو خوب می‌پوشاند، تا سرما نخورد. و خودش روی بالکن می‌آید و بالای راه‌پله‌ها می‌ایستد. سیگاری از جعبه‌ی سیگارش برمی‌دارد. کبریتی روشن می‌کند و سیگاری آتش می‌زند. با پکی عمیق به سیگار نگاهش به آسمان می‌افتد. آسمان قرمزرنگ است؛ دلی پردرد دارد. برف در حال بارش است. حضرت‌قلی به آسمان خدا که بارش رحمتش سرازیر است، می‌نگرد. پک دیگر به سیگار و خروج دود آن که فضای سفیدی در دل تاریکی است. فرزند دوشم به‌خاطر بیماری از دست رفته است. حضرت‌قلی با نگرانی و اضطراب منتظر سومین فرزندش است. دست‌هایش رو به آسمان است و

در دل دعهایی که با دستان باز و چشمانی بسته از خدا طلب می‌کند. دعای خیر برای سالم به دنیا آمدن نوزادش دارد. بی‌قرار است و منتظر. چیزی به صبح نمانده است. روی بالکن قدم می‌زند. با احساس سرما بالاپوشش را روی تنش جابه‌جا می‌کند. شعله‌ی ته‌سیگارش روی برف‌های سفید خاموش می‌شود.

در دل تاریکی شب و سرمای زمستان در حالی که همه جا یکدست از بارش برف سفید شده است، حضرت‌قلی منتظر نویدی است تا او را شادمان کند. مؤذن اذان صبح را نوید می‌دهد. حاج‌مراد یکی از اهالی مؤمن و متعهد از مسجد روستا این وظیفه را به عهده دارد. صدای اذان شنیده می‌شود. گویا نورامیدی در دل حضرت‌قلی تابیده می‌شود. همچنان که مؤذن با صدای خوشش و با لهجه‌ی شیرین آذری‌اش اذان می‌دهد، گریه‌ی نوزادی از داخل اتاق، شادی و سرور به دل حضرت‌قلی می‌آورد. ماما در این لحظه از اتاق بیرون می‌آید و رو به حضرت‌قلی می‌گوید «حضرت‌قلی... گوزون آیدین... اوغلاندی...» (حضرت‌قلی... چشمت روشن... پسره!...) حضرت‌قلی با چشمانی که پر شده از اشک شوق، دستانش را رو به آسمان بالا می‌گیرد و می‌گوید «الله چوخ شوکورا!... بو اوشاگی بیزه قدمین خیراله!... بو اوشاق بیزیم باشیمیزی او جالیقی السین!... بیز افتخار گتیرسین...» (خدایا شکرت!... قدم این فرزند را برای ما خیر کن!... وجود این فرزند باعث سربلندی ما بشود... و برای ما افتخار بیاورد.) با این دعا حضرت‌قلی داخل اتاق می‌شود. با ورودش ماما بچه را بغل حضرت‌قلی می‌دهد. حضرت‌قلی با دیدن طفلش لبخندی شیرین بر لب می‌نشانند و می‌گویند «ماشالا... ماشالا...» حضرت‌قلی گوش نوزاد را نزدیک لب‌هایش می‌آورد. همراه با نجوایی گوش‌نواز، در گوش نوزاد، نامش را می‌خواند و اذان می‌گوید «الله اکبر... الله اکبر... اشهد ان لا اله الا الله... سنین

آدوو گویدم عزیز...» (نامت را عزیز گذاشتم) و با مهربانی به روی عزیز می‌نگرد. با بوسه‌ای بر روی گونه‌اش می‌گوید «سن منیم امیدم سن... سن منین هرشی ام سن... سن بییریگ انسان اولارسان... بیلرم...» (تو امیدم من هستی... تو حیات من هستی... تو همه‌ی دارایی من هستی... تو انسان بزرگی خواهی شد... می‌دانم و مطمئنم).

ماما که به نجوای عاشقانه و مهربانانه‌ی حضرت‌قلی با فرزندش می‌نگرد، می‌گوید «ایشالله مبارکه... منیم ایشیم قوتولدی... گدریم!...» (ان شاءالله که مبارکه... کار منم تمام شد... می‌روم...) حضرت‌قلی از جیش مبلغی پول دست‌ماما می‌دهد و از او تشکر می‌کند «گذشت‌اله... چوخ زحمت چکدون... ساغ اولاسان...» (گذشت کن... خیلی زحمت کشیدی... سلامت باشی). ماما که بچه‌اش را برداشته، در حالی که به سمت در می‌رود، می‌گوید «ایشالله قدمی خیر اولسون... او غیزا بیردن سویخ دیرها... او اتاق دان گتیر بیلسین یاخچیده‌ها!... یادان چیخ ماسین!...» (ان شاءالله که قدمش خیر باشه... او بچه رو هم از اون اتاق بیار... سرما می‌خوره‌ها. اگه بیاریش خوبه‌ها!... یه وقت از یاد نره‌ها!...) حضرت‌قلی که یک‌باره یاد فهمیده افتاده، نوزاد را بغل ساره‌گل می‌دهد و از اتاق خارج می‌شود.

ساره‌گل عزیز را در آغوش می‌گیرد و بوسه‌ای بر روی گونه‌هایش می‌زند. حالا نوبت نجوای عاشقانه‌ی مادر با پسرش است. ساره‌گل بار شیشه‌اش را پس از نه ماه تحملی شیرین در عین حال سخت، به زمین گذاشته است. نه ماه بارداری. نه ماهی که به‌تنهایی هر روز از آن، خود به اندازه‌ی نه ماه است. ساره‌گل به‌آرامی دستی بر روی سر نوزادش می‌کشد. زیر لب نام عزیز را صدا می‌زند. برای ساره‌گل این بارداری تجربه‌ای جدید بود؛ با حس و حالی جدید. او در این مدت حتی با عزیز

حرف می‌زد. درد دل می‌کرد. از شرایط سخت زندگی‌اش می‌گفت و از این‌که عزیز حتماً به کمک آن‌ها و دیگران خواهد آمد. عزیز هنوز هم می‌فهمد ساره‌گل چه می‌گوید. ساره‌گل با او حالا هم حرف می‌زند. حالا که دیگر در آغوشش است. باز هم حرف می‌زند. چقدر حرف دارد ساره‌گل!

ساره‌گل بوسه‌ای بر روی گونه‌ی عزیز می‌زند و باتمام وجودش او را می‌بوید. چه عطر خوبی! با نگاهی به روی عزیز، او را کنارش روی تشک می‌خواباند. حضرت‌قلی فهیمه را همراه با پتی‌بی که به دورش پیچانده شده است، به اتاق می‌آورد. او فهیمه را نیز گوشه‌ای دیگر از کرسی، بر روی تشکش می‌خواباند. حضرت‌قلی با دیدن ساره‌گل و عزیز، دستانش را رو به آسمان می‌گیرد و می‌گوید «الله چوخ شوکور...» (خدایا شکر!)

عزیز اولین طلوع خورشید زندگی‌اش را تجربه می‌کند. در حالی که در آغوش مادر، آرام گرفته است. با صدای خروس، صبح یک روز زمستانی، با درخشش آفتاب آغاز می‌شود. ساره‌گل خسته‌ی جسم و جان، آرام و سبک بر روی ابرهای آسمان در خواب است. فهیمه صبح، زودتر از مادرش از خواب بیدار می‌شود. با تعجب کنار دست مادرش نوزادی می‌بیند که دورش پارچه‌ای سفید با بندی بلند بسته شده است. فهیمه آرام آرام خودش را نزد نوزاد می‌رساند و مشغول بازی با او می‌شود. اول نگاهی به او می‌اندازد. دستی به سر نوزاد می‌کشد و کلاهش را روی سرش جابه‌جا می‌کند. انگشت کوچکش را توی چشم بچه می‌کند. لپش را می‌کشد. با بازیگوشی فهیمه، نوزاد شروع می‌کند به گریه کردن. گویا فهیمه عزیز را خیلی دوست دارد، آن هم از نوع کودکانه‌اش! عزیز اسباب‌بازی خوبی برای فهیمه خواهد شد. ساره‌گل از خواب بیدار می‌شود. فهیمه از ترس دعوای باجی، به حالت دو اتاق را ترک می‌کند و

از لای در نیمه‌باز یک‌چشمی به باجی نگاه می‌کند. ساره‌گل عزیز را نوازش می‌کند و مشغول شیر دادن به او می‌شود. ساره‌گل با نگاهی به صورت عزیز در حالی که دستی به نوازش بر روی سر طفلش می‌کشد، نفسی عمیق می‌کشد به نشانه‌ی سپاس دوباره از خدای مهربان. ساره‌گل خدا را شاکر است که بارش را به سلامت زمین گذاشته است.

امسال برای ساره‌گل عجب عیدی شده است. حس و حال خوبی دارد. او عیدی‌اش را پیشاپیش گرفته است، آن هم از خدای بخشنده. نوروز است، اما هنوز برف در کوچه‌ها، دشت‌ها و باغ‌های ده وانستانق خودنمایی می‌کند. هوا هنوز سرد است و تا اردیبهشت این حال و هوا در وانستانق ادامه دارد. آن‌ها هر سال بهاری برفی را در این منطقه‌ی کوهستانی و مه‌گرفته تجربه می‌کنند.



فهیمة در نگه‌داری عزیز به ساره‌گل کمک می‌کند. فهیمة از همین دوران کودکی، خانه‌داری را هم یاد می‌گیرد، چراکه تا چند صباح دیگر او هم باید تجربه کند: خانه‌داری را، بچه‌داری را و مادر شدن را. وانستانق با طبیعتی معتدل و دشتی که در بهار و تابستان فرشی است از چمن سبز با نقش گل‌های رنگارنگی که نقاش طبیعت به زیبایی آن را طراحی کرده است. عزیز در این طبیعت در حال نشو و نمو است. او در این حال و هوا بزرگ می‌شود و به روزهای پرطراوت تابستان و پاییز می‌رسد. عزیز در آن فضای زیبای روستایشان قدم می‌کشد و رشد می‌کند. او از طبیعت درس می‌گیرد. هرچند هنوز نوزاد است و شیرمادر می‌خورد و در آغوش پرمحبت او جای دارد، اما هوای خوب خانه را خوب بو می‌کشد و حس می‌کند.

ساره‌گل با وضو به عزیز شیر می‌دهد. زمان شیر دادن با او حرف می‌زد و برایش از امام حسین (ع) و قیامش می‌گوید و از دردانه‌ی شش‌ماهه‌اش علی‌اصغر می‌گوید. از عمه‌اش حضرت زینب (س) می‌گوید. از اسیری حضرت زینب (س) برایش می‌گوید. تا زمانی که عزیز یک سالش می‌شود. کم‌کم چهار دست و پا و ایستادن روی دو پا، و حالا او در اولین سال تولدش روزها و شب‌های دهه‌ی اول محرم را درک می‌کند. حضرت قلی هدایت گروه تعزیه‌ای را در روستا به عهده دارد. در مسجد حضرت ابوالفضل العباس (ع) روستا، این روزها و شب‌ها همه برای تدارک مراسم تعزیه‌خوانی دهه‌ی عاشورا مهیا می‌شوند. ساره‌گل هم در تدارک دوختن لباسی برای علی‌اصغر خودش است. حضرت قلی قصد دارد تا امسال عزیز را در تعزیه بازی دهد و در نهایت، عزیز اولین تجربه‌اش را در آغوش پدر به‌عنوان علی‌اصغر به نمایش می‌گذارد و این نقش را بازی می‌کند. میان جماعتی از اشقیا و اولیا... به‌راستی که: باز این چه شورش است که در خلق عالم است... آیا عزیز از این واقعه در این سن چیزی می‌فهمد؟ آیا درکی از این ماجرا دارد؟ عزیز و فهیمه همراه با پدرش، حضرت قلی، با تعزیه و روضه‌ی حضرت امام حسین (ع) بزرگ می‌شود. با آموزه‌های ساره‌گل...

یک سال می‌گذرد و او چقدر به نظر بزرگ‌تر می‌آید. طفلی شیرین و دوست‌داشتنی که همه دوستش دارند: همه‌ی اهل روستا و فامیل‌ها. با این آموزه‌ها عزیز پا به دومین سال عمرش می‌گذارد. ساره‌گل همچنان همراه او است. حضرت قلی در تلاش معاش خانواده محتاط است و مواظب. او به حلال بودن مالش به کم و درست حساب کردن می‌اندیشد. مواظب است تا ذره‌ای مدیون کسی نباشد و حقی جابه‌جا نشود. این نانی است که حضرت قلی سر سفره‌ی زن و بچه‌هایش می‌آورد. عزیز همچنان میان دشت‌گل‌ها و طبیعت زیبای روستایش است. او همراه پدر به

مواظبت از گوسفندان به چرا می‌رود و در حیاط خانه با شیطنتهای فهیمه، مراقبت از مرغ و خروس‌ها را می‌آموزد.

یک روز با همین شلوغ‌بازی‌ها و شیطنتهای عزیز سرما می‌خورد؛ سرمای سخت. از سرما خوردگی گلوی عزیز ورم می‌کند تا اندازه‌ای که به شدت عفونت می‌کند. در ده وانستاق هنوز خبری از درمانگاه و دکتر نیست. دوا و درمانی نیست. باید ساعت‌ها مسیر مال‌رو را پیاده راه بروند تا بلکه به روستایی که آن‌جا هم دوا و درمانی نیست، برسند. ساره‌گل چه کار باید کند؟ عزیز در تب می‌سوزد. دیگر از بدو بدو و شیطنتهای این بچه خبری نیست! ساره‌گل برای درمان از گیاهان طبیعی استفاده می‌کند. سبزی‌هایی که حضرت‌قلی از صحرا می‌چیند را می‌جوشاند و یا دم می‌کند، به خورد بچه می‌دهد. با همه‌ی این‌ها تنها راه... ساره‌گل متوسل می‌شود به خدای مهربان و شفا و درمان طفلش را از او می‌خواهد. همزمان از عزیز مراقبت می‌کند. پاشویه‌اش می‌کند. از داروهای گیاهی و تجربیات بزرگ‌تره‌ایش استفاده می‌کند. با وجود این، ذکر شب و روز ساره‌گل دعا به درگاه خداوند است تا شفای عزیز را بگیرد. خوابیدن در رختخواب آن مدت طولانی، کسل‌کننده است و کودک نمی‌تواند تحمل کند. شب و روزهای سختی بر عزیز و ساره‌گل می‌گذرد. فهیمه با دست‌های کوچکش دستمال تری روی پیشانی عزیز می‌گذارد؛ به پرستاری از برادر. با این کار شاید تب بالای عزیز پایین بیاید و یا قطع شود. با مراقبت‌های فهیمه و ساره‌گل، عفونت گلوی عزیز دهان باز می‌کند و بیرون می‌ریزد. با باز شدن عفونت، حال عزیز رفته‌رفته بهتر می‌شود. ساره‌گل تجربه‌ی از دست دادن طفلی قبل از عزیز را به‌خاطر بیماری داشته است. بیماری عزیز هم می‌توانست برای او ضربه‌ای دیگر باشد، اما او با توکل بر خدای مهربان و مراقبت‌هایش توانست تا بر بیماری عزیز غلبه کند.

خداوند متعال هیچ موجودی را به مهربانی مادر خلق نکرده باشد. مهر مادرانه‌ای که بخشی جدانشدنی از خلقت وجودی زن است.

دومین سال تولد عزیز همزمان است با دومین عاشورایی دیگر برای او. شاید امسال عزیز بیش‌تر از پارسال عاشورا و تعزیه را درک کند. حضرت‌قلی باز هم طبق رسم هر ساله با کمک اهالی روستا در مسجد به دور هم جمع می‌شوند و ذکر مصیبت می‌گویند و دوباره بساط تعزیه‌ی محرم را آماده می‌کنند. عزیز هم در تعزیه بازی دارد. ساره‌گل بار دیگر باردار است. فرزند دیگری در راه دارد؛ فرزند سوم. روزها و شب‌ها از پی هم می‌گذرد. عزیز چهارساله است؛ چهار سال در پی هم. طفلی خردسال اما با اندیشه‌ای بزرگ. عزیز به دنبال دانستن است. مدام از باجی پرسش دارد. شاید این طبیعت ذاتی بشر است که همیشه و در هر زمان، به دنبال دانستن و کشف حقایق بوده است. به دنبال جواب سؤال‌هایش. عزیز هم سؤال‌هایی زیادی دارد. او به دنبال پاسخ سؤال‌هایش است، اما برخی مواقع سؤال‌هایش بی‌جواب هستند. شاید جواب‌هایش را باید جایی به غیر از وانستاق جست‌وجو کند. عادل یکی از دوستان نزدیک عزیز و همسایه‌ی آن‌ها در ده است. دوستی و همراهی که یک سال هم از او بزرگ‌تر است، اما با هم دوست و رفیق هستند. عزیز همراه عادل به دنبال پاسخ پرسش‌هایش است. میان دشتی پر از عظمت و بزرگی. میان تمامی زیبایی‌های طبیعت که او با دیدنش به دنبال خالق این همه قشنگی است. عزیز بخشی از پاسخ سؤال‌هایش را با حضرت‌قلی تجربه می‌کند. حضرت‌قلی او را با خود برای چرای گوسفندان به صحرا می‌برد. او به دیدن صحرایی پر از نشانه‌های آفریده‌ی این جهان می‌رود. عزیز با دیدن این همه شگفتی، حس طبیعت زیبای اطرافش به عظمت خالق این دنیا آشنا می‌شود و کنار

پدر قد می‌کشد.

با سؤال‌های گوناگون عزیز، حضرت‌قلی به این فکر می‌افتد که عزیز را به مدرسه بفرستد. با این اندیشه به سراغ معلم ده می‌رود و با او در زمینه‌ی آموزش عزیز صحبت می‌کند. حضرت‌قلی با معلم‌هایی که به روستا می‌آیند، ارتباط دوستانه‌ای دارد. عزیز چهارساله است و هنوز شناسنامه ندارد. حضرت‌قلی با صحبت‌هایی که با معلم ده دارد، در نهایت تصمیم گرفته است که عزیز را به مدرسه بفرستد. او شرایطی را به وجود می‌آورد تا عزیز درس را از همان دوران خردسالی شروع کند. حتی زودتر از عادل که از او یک سال بزرگ‌تر است.

با وجودی که سن عزیز کم است، معلم قبول می‌کند که عزیز شاگرد مدرسه‌اش شود. عزیز به شوق دانستن، مدرسه را شروع می‌کند. سال تحصیلی جدید شروع می‌شود. در حالی که آنا عزیز را در بغل گرفته است، هر دو با هم راهی مدرسه‌ی کوچک ده می‌شوند.

مدرسه‌ای با تک‌اتاقی که دوره‌ی ابتدایی را در همان جا فرا خواهد گرفت، با یاری آنا، عزیز در همان روستا درس می‌خواند. عزیز ذوق و شوق زیادی برای آموختن دارد. عطش دانستن دارد، عطشی که در او سیری‌ناپذیر است. آنا این را درک کرده است. عزیز ریزنقش است و کوچک. بعضی مواقع که کلاس درس تمام می‌شود و بچه‌ها مدرسه را ترک می‌کنند، معلم عزیز را بغل گرفته و به منزلشان می‌آورد.

عزیز با شوق و لذتی خاص درس می‌خواند. حال عالی‌ه هم به جمع این خانواده اضافه شده است. عزیز هر درسی را که یاد می‌گیرد به مادر، فهیمه و عالی‌ه هم یاد می‌دهد. ساره‌گل بار دیگر، باردار است و منتظر اضافه شدن عضوی دیگر به اعضای

خانواده‌اش. او از این‌که عزیز درس می‌خواند و به فهیمه و عالیه هم یاد می‌دهد، خوشحال است. عزیز به باجی هم از درس‌هایش یاد می‌دهد و در خانه برای خودش کلاسی باز کرده است و معلمی می‌کند. چه سخاوتی! بخشش اطلاعات از همین دوران کودکی. آنچه را که از معلمش در مدرسه می‌آموزد، همان روز به همه یاد می‌دهد. او معنی زکات را از همین امروز درک کرده است.

سال اول دبستان را با موفقیت تمام می‌کند. دوم دبستان را هم در وانستاق ادامه می‌دهد، اما برای رفتن به کلاس سوم مجبور است به روستایی به نام می‌خوش، که پنج کیلومتری با روستای آن‌ها فاصله دارد، برود. عزیز با شروع سال تحصیلی جدید، صبح زود سوار بر کول پدر، جاده‌ای خاکی و مال‌رو را پیاده به سمت روستای می‌خوش طی می‌کنند. حضرت‌قلی خودش عزیز را می‌برد. او مشمایی را که دفتر و کتاب عزیز داخلش است، حلقه کرده در دستش. همراه پسر به روستای مجاور می‌روند؛ مسیری طولانی برای خردسالی که پنج سال بیش‌تر ندارد. آن دو، جاده‌ی خاکی را با پای پیاده طی می‌کنند و راهی مدرسه‌ای که آن سوی تپه‌ها، در روستایی که در همسایگی آن‌ها است، می‌شوند. جاده‌ای خلوت که شاید هر از گاهی کسی از آن جا رد شود. جاده‌ای که اطرافش زمین‌های سرسبز و آباد زراعی است. بعضی روزها پدر در راه زیر لب شعری را با آوازی زیبا زمزمه می‌کند تا راه کوتاه‌تر شود و مقصد نزدیک‌تر، امروز هم از همان روزهاست. او با صدایی زیبا می‌خواند «حیدربابا ایلدیریملار شاخاندا... (حیدربابا وقت غرش و رعد و برق) ... سئل لر، سولار، شاققلید بیوبب آخاندا... (وقت جاری شدن سیلاب‌ها...) قیزلارونا صف باغلیوب باخاندا... (در آن دم که دختران به تماشای آن صف بسته‌اند...) سلام اولسون شوکتیزه، ائلیزه... (درد و سلام بر شوکت و ایل شما...) منیم ده بیر آدییم گلسین دیلیزه... (باشد که از

من هم نامی بیاید بر زبانت...».

عزیز با لذت به آواز خواندن پدر گوش می‌دهد. همچنان که پدر با حس و صدای دلشبین می‌خواند، عزیز به دوردست‌ها می‌نگرد. به کوه‌هایی که باید به‌سان آن‌ها مقاوم و استوار باشد. عزیز راهی سخت را باید تجربه کند. او دستی به نوازش بر روی سر آتا می‌کشد. شعر که تمام می‌شود، در حالی که قلم‌دوش آتا است، دولا شده و روی صورتش را می‌بوسد. حضرت‌قلی هم در حالی که دست عزیز را در دست دارد، بوسه‌ای به دستانش می‌زند و می‌گوید «یاشیاسین بالا...» (زنده‌باشی فرزندم...) عزیز دولا شده رو به صورت، پدرش می‌پرسد «آتا... بو شعر کیم دندی؟...» (بابا این شعر از کی بود؟) حضرت‌قلی «بو شعرین شاعری... شهریارده... بیربیگ شاعرده... تبریزی ده...» (شاعر این شعر شهریار است... شاعری بزرگ... اهل تبریز...).

عزیز زیر لب با خود زمزمه می‌کند «شهریار... حیدربابا...»

در ادامه‌ی همان مسیر خاکی، آن‌ها می‌رسند به تپه‌ای بلند، که روستای می‌خوش زیر پایشان است. حضرت‌قلی بر روی تپه، که میان دو روستا واقع شده است، می‌ایستد. عزیز را از روی دوشش بر روی زمین می‌گذارد. مشمای دفتر و کتاب را دست پسر می‌دهد. او در حالی که بر روی تپه ایستاده است، منتظر است تا عزیز داخل کلاس شود. عزیز هم با دویدن و سرعتی مثل برق تا مدرسه‌ی روستای می‌دود. مدرسه بر روی تپه‌ای روبه‌روی تپه‌ای است که حضرت‌قلی ایستاده، بنا شده است. ساختمانی سنگی که با وزش باد بر روی پشت بامش پرچم سه رنگ ایران به رقص درآمده است. حضرت‌قلی این دویدن را دوست دارد. آتا با لذت، دویدن عزیز را می‌بیند. در همان حالی که ایستاده، از جیبش ظرف سیگارش را درآورده،

سیگاری را برداشته و با کبریت روشنش می‌کند. در حالی که همچنان نگاهش به دویدن عزیز است، بالای تپه پکی به سیگارش می‌زند و تمام دود آن را بیرون از حلقش می‌دهد و نگاهش به مدرسه‌ای است که عزیز حالا دیگر داخل کلاس شده است. این پسر چه عشقی، چه شوقی برای یاد گرفتن دارد! عزیز با هل دادن در چوبی سبزرنگ مدرسه، داخل کلاس می‌شود. حضرت‌قلی ته سیگارش را زیر پایش خاموش می‌کند. او بعد از این که از داخل شدن عزیز به کلاس مطمئن می‌شود، این مسیر را تنها به ده وانستاق برمی‌گردد.

طی روز عزیز در مدرسه‌ی روستا است. با شوق و علاقه و با دقت به درس معلم گوش می‌دهد. حضرت‌قلی برای برگرداندن عزیز دوباره این مسیر را از وانستاق به سمت می‌خوش باز می‌گردد. کلاس درس که تمام می‌شود، عزیز بیرون می‌آید و از همان جا برای آنا دست تکان می‌دهد. حضرت‌قلی سر همان تپه منتظر آمدن عزیز ایستاده است. با رسیدن عزیز نزد آنا، دوتایی با هم برمی‌گردند ده. این کار هر روز حضرت‌قلی است. تنها غیر از جمعه‌ها که مدرسه تعطیل است. شاید عزیز تنها کسی باشد که از تعطیل شدن مدرسه، آن هم روز جمعه غمگین می‌شود.

روزها و شب‌ها از پی هم می‌گذرد و زمستان طولانی از راه می‌رسد. هوایی سرد همراه با سوز کوهستانی در منطقه. بارش برف سراسر جاده‌ی مال‌رو را پوشانده است. حضرت‌قلی با کلاه پشمی و شال گردن، خودش را از نفوذ سوز سرما پوشانده است. با هر قدمی که برمی‌دارد، تا زانو داخل برف می‌رود و رد پای جدید در جاده به جا می‌گذارد. عزیز هم که قلم‌دوش حضرت‌قلی است، کلاهی بافته‌شده از نخ

کاموا، که فقط چشمانش پیدا است، بر روی سرش گذاشته و با شال گردنی هم گردنش را پوشانده است. چکمه‌ی پلاستیکی آبی‌رنگی که تا بالای مچش است. او همراه با پدر این مسیر را سمت مقصد روستای می‌خوش طی می‌کند. گاهی وقت‌ها که مسیر خیلی سخت است، آن دو سوار بر اسب این راه را می‌روند. عزیز با وجود جثه‌ی کوچکش هم از نظر درسی و هم از نظر اخلاقی نسبت به هم‌کلاسی‌هایش شاگردی نمونه است.

بهار از راه می‌رسد و با همه‌ی این‌ها، عزیز یک سال دیگر تحصیلی را با تمام سختی‌هایش سپری می‌کند و یک سال پرتلاش دیگر می‌گذرد. او کلاس سوم دبستان را در روستای می‌خوش مدرسه‌ای بر روی تپه‌ای که میان دشتی سبز که به‌سان فرشی بزرگ پهن شده است، تمام می‌کند. او در اندیشه‌ی سال تحصیلی جدید است. عزیز نگران حال آتا است که همراه او دوباره باید مسیر می‌خوش را در پاییز و زمستان با تمام سختی‌هایش طی کند.

خبر خوبی از راه می‌رسد. به روستای وانستانق معلم می‌آید و عزیز کلاس چهارم و پنجم دبستان را در روستای خودشان به خواندن درس ادامه می‌دهد. اکنون عادل نیز دوست و هم‌بازی‌اش کنار او است. هرچند عزیز از نظر تحصیلی جلوتر از عادل است، اما این دو دست‌هم‌چنان با هم همراه هستند.

حالا عزیز صاحب برادر دیگری به نام مجید شده است. پدر همزمان با رشد فیزیکی عزیز به او درس زندگی هم می‌دهد. عزیز در باغ و زمین هم از پدر کار یاد می‌گیرد: باغداری، چرای گاو و گوسفند، مراقبت از مرغ و خروس‌ها در گوشه‌ای از حیاط خانه. عزیز کنار درسی که در مدرسه از معلمانش آموخته است، از آن‌ها برای

بهتر اداره کردن مزرعه و باغ پدری استفاده می‌کند.

حضرت‌قلی صبح زود برای خرید مایحتاج خانه و مزرعه به شهر می‌رود؛ شهر گرمی. گرمی از شهرستان‌های نزدیک ده وانستاق است. تقریباً یک ساعت!... شهری کوچک، اما پرجمعیت و شلوغ‌تر از ده آن‌ها. رفت و آمد ماشین‌ها، آدم‌های پیاده و سواره، حضرت‌قلی در این ازدحام و سروصدا گیج می‌شود، اما چاره‌ای نیست. خرید دارد. راهی بازار می‌شود. وسایلی نیاز دارد که باید تهیه کند. برای هرس کردن درختان باغ داس نویی بخرد. حضرت‌قلی گشتی در بازار شهر می‌زند. برای هر کدام از اهل خانه هم چیزی می‌خرد. او در این شلوغی گم شده است. پس از گشتی در بازار، عطری هم برای خودش می‌خرد. حضرت‌قلی قصد دارد تا شب نشده برگردد. مسیر طولانی است و خسته‌کننده. حضرت‌قلی تا برسد ده، روز جایش را به شب و ستارگان آسمان داده و ماه با تابش نورش خودنمایی می‌کند.

حضرت‌قلی خسته‌ی راهی است طولانی. دستش ساک بزرگ خریدش است. با صدای باز شدن در و ورود حضرت‌قلی به اتاق، بچه‌ها به سمتش می‌دوند و دوره‌اش می‌کنند. همه‌ی نگاه‌ها به ساک دستی او است. حضرت‌قلی شلوارش را درمی‌آورد و ساره‌گل که کنارش ایستاده، در حالی که شلوار را از شوهرش می‌گیرد، رو به بچه‌ها می‌گوید «گدیز اوتروز!... شلوغ المیوز... آتا یورولوبدیر!» (برید بشینید... شلوغی نکنید... باباتون خسته است.) و شلوار را به میخی که بر روی دیوار، کنار در کوبیده شده، می‌آویزد. حضرت‌قلی روی زمین می‌نشیند و به پشتی که کنار سماور گذاشته شده، تکیه می‌دهد. ساره‌گل هم نزدیک او، کنار میزپایه‌ی کوتاهی که رویش سماور ذغالی گوشه‌ی اتاق گذاشته است، می‌نشیند. ساره‌گل یک استکان کمرباریکی که طرح ناصرالدین شاه بر رویش طراحی شده، از داخل کاسه‌ی روی

میز برمی‌دارد و از قوری چینی روی سماور چایی می‌ریزد. استکان را داخل سینی کوچک لعابی گلدار می‌گذارد و کنارش یک قندان پلاستیکی که پر شده از قند، به همراه یک پیاله توت خشک گذاشته و مقابل حضرت‌قلی می‌گذارد. حضرت‌قلی سینی را نزد خودش روی فرش کشیده و می‌گوید «الرون آغریمسان.» (دستت درد نکنه) و از داخل کیسه‌ی دستی‌اش کادویی را به دست ساره‌گل می‌دهد. ساره‌گل در حالی که سرش به زیر است، خجالت‌زده، کاغذ کادو را باز می‌کند. دورتا دور اتاق بچه‌ها، فهیمه، عزیز، عالیه، فیروز، که دوزانو روی پایش نشستند و به این صحنه در حالی که سکوت کرده‌اند، می‌نگرند. چارقده سفیدی که با گل‌هایی به رنگ قرمز و لیمویی طراحی شده و ریشه‌های بلندی که در حاشیه‌ی روسری قلاب‌بافی شده است. ساره‌گل چارقده را دولا کرده و آن را بر روی همان روسری که بر سر دارد، می‌اندازد. و خوشحال از هدیه‌ی حضرت‌قلی، گونه‌هایش از شرم سرخ می‌شود. حضرت‌قلی در حالی که استکان چایی‌اش را در دست دارد، جرعه‌ای از چایی را هورت کشیده و با نیم‌نگاهی زیرچشمی از لبه‌ی استکان به ساره‌گل، خشنودی را که در چهره‌اش موج می‌زند، حس می‌کند.

ساره‌گل هدیه‌ی بچه‌ها را تک‌تک باز می‌کند و نشانشان می‌دهد. بابا برای فهیمه یک پیراهن چیت گلدار صورتی گرفته است. برای عالیه یک بلوز نخی لیمویی. برای عزیز یک شلوار مخمل قهوه‌ای و برای مجید که کوچک‌ترین عضو خانواده است، یک کامیون اسباب‌بازی. ساره‌گل همه را نشان بچه‌ها می‌دهد، اما اجازه نمی‌دهد هیچ کدام از آن‌ها لباس‌ها را بپوشند. می‌گذارد برای زمانی که به میهمانی رفتند. اما مجید اسباب‌بازی کامیونش را به‌زور از دست باجی می‌کشد و ذوق‌زده مشغول ماشین‌بازی می‌شود. بچه‌ها دور مجید جمع می‌شوند. حضرت‌قلی از فرصت

استفاده کرده و ساکش را برداشته، از اتاق خارج می‌شود. او به اتاق دیگر می‌رود. دور از چشم همه عطرش را از ساکش بیرون می‌آورد و آن را بر روی تاقچه‌ی اتاق که ارتفاعش بالا است و دست بچه‌ها به آن نمی‌رسد، می‌گذارد. در این لحظه ساره‌گل وارد می‌شود. حضرت‌قلی ذوق‌زده عطر را نشان زنش می‌دهد و می‌گوید «باخ مونی اکیمیز آل میشم.» (بین این رو برای دوامون گرفتم) و در حالی که شیشه‌ی عطر را نزدیک بینی ساره‌گل می‌برد، می‌گوید «گورنه خوش اییسی وار... هر وقت ایستدون... ایشلت!» (می‌بینی چه بوی خوبی داره... هر وقت خواستی استفاده کن.) و عطر را بالای تاقچه می‌گذارد. بی‌خبر از این که عزیز آن دو را از میان حاشیه‌ی در نیمه‌باز می‌بیند. حضرت‌قلی راضی و خشنود برای خریدی که داشته است، نگاهی حاکی از رضایت به ادکلنش می‌اندازد و با خیال راحت از این که دست هیچ کدام از بچه‌ها به آن نمی‌رسد، ادکلنش را روی تاقچه‌ی اتاق می‌گذارد و همراه ساره‌گل از اتاق خارج می‌شود. عزیز هم سریع به اتاق دیگر نزد خواهر و برادرهایش می‌رود، اما در فکر عطری که پدر خریده است.

عزیز شرایط سخت آتا را درک می‌کند. برای همین دوست دارد تا کمک حالش باشد. فصل بهار است و طبیعت بار دیگر لباس نو بر تن کرده است. زیبایی طبیعت گل‌های رنگارنگ و طبیعی چشم را خیره می‌کند. عطر گل‌ها در فضای گسترده‌ی دشت، پیچیده و دشت با چمنی از فرش زیبای سبزرنگ پوشانده شده است. فرشی یکدست و زیبا با گل‌های خودرو و طبیعی. حضرت‌قلی سرش جایی دیگر گرم کار است. عزیز به انباری می‌رود و داس نویی که آتا از شهر خریده را می‌یابد و در حالی کتاب علومش را زیر بغل دارد، راهی باغ میوه می‌شود. عزیز به باغ می‌رسد. وقت هرس کردن درختان و رسیدگی به باغ است. به تک‌تک درختان باغ سر می‌زند.

با درختان صحبت می‌کند. احوالشان را می‌پرسد. انگاری زبان همه‌ی آن‌ها را هم می‌داند. دستی به نوازش بر سر شاخه‌ها و تنه‌ی درختان می‌کشد. حالشان را می‌پرسد. با مهربانی از قد و بالایشان تعریف می‌کند. عزیز داس نوی آتا را هم در دست دارد. با وجودی که نه سالتش است، اما به فکر باغداری هم هست. عزیز از روی کتاب علوم شروع می‌کند به هرس کردن درختان باغ با همین داس تازه‌ای که حضرت‌قلی از شهر خریده است. او با ذوق و شوق کودکانه مشغول باغبانی است. همچنان که مشغول هرس کردن است، در حین کار ناگهان شاخه‌ی بزرگ یکی از درختان به کل از درخت جدا می‌شود و در دستان عزیز جای می‌گیرد. عزیز متعجب به شاخه‌ای که در دست دارد، می‌نگرد. لحظه‌ای همان‌طور بهت‌زده به شاخه‌ای که در دست دارد، می‌نگرد. نگاهی به اطرافش می‌اندازد. نسیم ملایمی شاخه‌های درختان را به رقص درآورده است. پرندگان خوش‌آواز از این شاخه‌ی درخت به روی شاخه‌ی درخت دیگری می‌روند. گویا تمام درختان باغ با رنگ صورتی نقاشی شده‌اند. شکوفه‌های زیبای درختان باغ با وزش باد در فضا به رقص درمی‌آیند. هیچ کس در باغ نیست. عزیز یک‌باره به خود می‌آید. شاخه‌ی شکسته‌شده‌ی درخت را با شاخه‌های ریز کنارش که روی زمین افتاده، برداشته و به سمت خانه به راه می‌افتد. با حالت دو، گویا بیماری اورژانسی همراه دارد که هدفش رساندن او به دکتر است. هراسان و مضطرب این مسیر را طی می‌کند، به نظرش راه طولانی می‌آید؛ هراس و وحشت از این‌که کار خرابی کرده باشد. در حیاط خانه نیمه‌باز است. در را به داخل هل می‌دهد و وارد خانه می‌شود. مرغ و خروس‌ها در باغچه‌ی حیاط خانه مشغول دانه چیدن هستند. با ورود عزیز به داخل حیاط مرغ و خروس‌ها با سروصدایی هر کدام یک طرف می‌روند. کسی در خانه نیست. اهل خانه هر کدام

سویی رفته است. عزیز از پله‌ها بالا می‌رود، داخل اتاق می‌شود. عزیز شاخه‌ها را روی فرش اتاق می‌گذارد و از گنجه چسب نواری را برمی‌دارد و شروع می‌کند به چسباندن شاخه‌ها به یکدیگر. او با سرعت این کار را انجام می‌دهد. در این لحظه عالیه، خواهر کوچک‌تر وارد می‌شود. عالیه متعجب رو به عزیز می‌گوید «وای... عزیز نی نی بیسن؟!... آقاجی سیندریسن؟!» (وای عزیز چی کار کردی؟!... درخت روشکستی؟! عزیز در حالی که همچنان مشغول چسباندن شاخه‌ها به هم هست، رو به عالیه می‌گوید «کتاب علوم دان اوخومیشام.» (از کتاب علوم خوندم.) عالیه متعجب عزیز را دیده و می‌گوید «کتابدا اخویوبسان... آقاجی دبیدن چیخادیسان؟!» (کتاب علوم خوندی درخت رو از ریشه درآری؟! عزیز که کارش تمام شده، نوار چسبش را برداشته و در حالی که از اتاق خارج می‌شود، می‌گوید «نگران اولما... دوزتیم.» (نگران نباش. درستش کردم.) و به حالت دو از حیاط خانه خارج می‌شود و مسیر خانه تا باغ را می‌دود. هر کدام از اهالی ده عزیز را با این حال می‌بیند، تعجب می‌کند. عزیز با سرعت این مسیر را طی می‌کند. در نهایت در حالی که پیراهنش از عرق خیس شده است، به باغ می‌رسد. لحظه‌ای می‌ایستد تا نفسی تازه کند. نگاهی به محوطه‌ی باغ می‌اندازد. ناگهان با دستی که آزاد است، بر روی سرش می‌زند و با آهی که از نهادش برمی‌خیزد، با خود می‌اندیشد که در بین این همه درخت، درختی که شاخه‌اش را شکسته‌ام چگونه پیدا کنم؟ سرگردان به دور خود می‌چرخد. باید هرچه زودتر تا آتا نفهمیده راهی پیدا کند. با نگاهی دوباره به باغ به یاد مسیری که از آن‌جا هرس کردن درختان را شروع کرده، می‌افتد و شاخه‌های اضافی که پایین درختان از هرس کردن ریخته شده است. ردیف‌ها را می‌شمارد و به سمت درخت مورد نظر می‌رود. ردیف را طی می‌کند. با نگاهی به سمت چپ و

راستش به دنبال یافتن درخت است. شاخه را هم با خود روی زمین می‌کشاند. به نزدیکی درختی می‌رسد. با نگاهی به درخت، دور درخت می‌چرخد. درست است! این همان درختی است که شاخه‌اش را از جا کنده است. شاخه‌های شکسته‌شده‌ی متصل‌شده با چسب به هم را بر روی درخت سوار می‌کند و دوباره روی آن را چسب نواری می‌زند تا محکم‌تر شود. همچنان که عزیز مشغول است، در این لحظه آنا در حالی که بیلی بر روی دوشش است و از آبیاری می‌آید، وارد باغ می‌شود و با نوبت به درختان باغ سر می‌زند. آنا همچنان که مشغول بازیابی درختان است، از بین درختان متوجه حضور عزیز می‌شود. عزیز هم در حالی که مشغول وصل کردن شاخه‌ی درخت میوه است، آنا را می‌بیند که در حال نزدیک شدن به او است. با تمام شدن کار چسباندن شاخه، داس را روی زمین انداخته و عزیز سریع آن‌جا را ترک می‌کند. آنا متعجب همچنان که به درختان سر می‌زند، به مکانی می‌رسد که لحظه‌ای پیش عزیز آن‌جا بوده است. در حال عبور متوجه درختی می‌شود که با چسب نواری شیشه‌ای شاخه‌هایش به هم و تنه‌ی درخت چسبیده است. او نگاهی به شاخه‌ی درخت می‌اندازد و نگاهی به عزیز که در حال دویدن است. زیر لب می‌گوید «آی الله... آی وای!... عزیز!... من بو اوشاغین الینن نی نییم آخی!» (ای خدا... ای وای!... عزیز!... من از دست این بچه چه کنم آخه!) حضرت‌قلی می‌ماند و شاخه‌ی نوارچسبی‌شده توسط عزیزخان.

در خانه ساره‌گل مشغول بافتن فرش است، فهیمه و عالیه نیز کنارش هستند. او از همین سن کم به آن‌ها بافتن فرش را یاد می‌دهد. ساره‌گل همزمان که می‌بافد، شعری را هم زیر لب زمزمه می‌کند: (شعر از حسن پناهنده) بیرساری سال بیرقره... شانه ویریب تئل لره. (یک رنگ مشک‌ی یک رنگ سیاه... شانه داده به داستان)

توک زوف لرین آغ اوزه... (زلف‌های بلندت رو بنداز روی صورت سفیدت...) قوربانام اوهنره (قربان چنین هنری‌ام). ساره‌گل همچنان که با ریتمی خوش، آواز می‌خواند، تق‌تق‌تق به شانه به روی فرش می‌زند. عالیه و فهیمه نیز به داستان مادر می‌نگرند «تبریز فرشی توخورسان... نه اورک دن اوخورسان» (فرش تبریز می‌بافی... برای چی می‌خوانی).

در اتاق یک‌باره باز می‌شود و حضرت‌قلی داس به دست وارد می‌شود. رو به ساره‌گل می‌گوید «عزیز هانی؟» (عزیز کجاست؟) ساره‌گل متعجب به حضرت‌قلی می‌نگرند و می‌گوید «نه خبرده؟!... بی‌راز‌یو‌اش!... گوتوم!» (چه خبره؟!... ترسیدم، یو‌اش‌تر!) و دستش را بر روی شکمش می‌گذارد. او بار دیگر باردار است. حضرت‌قلی همچنان که با داس سرپا ایستاده است، می‌گوید «عزیز گدیب باغا... آقا‌جلاری سیندریب!» (عزیز رفته باغ... شاخه‌های درخت‌ها رو شکسته!) فهیمه و عالیه هر دو با هم زیرزیرکی می‌خندند. ساره‌گل به پهلوی فهیمه می‌زند و چشم‌غره‌ای هم به عالیه می‌رود. ساره‌گل در حالی که سعی دارد تا جو را کمی آرام کند، رو به حضرت‌قلی می‌گوید «اوشا‌خدای دای... اوزوو ناراحت‌امه!... عادلین آقاسی گلمیش دی شام چاقیردی... حاضیراش گدخ!... قانیوو قاراتما!» (بچه است دیگه... خودت رو ناراحت نکن... بابای عادل اومه بود... امشب برای شام دعوت کرد... حاضرشو بریم... خونت رو کنیف نکن!) حضرت‌قلی در حالی که از اتاق بیرون می‌رود می‌گوید «الله اکبر». ساره‌گل به همراه فهیمه و عالیه و مجید از اتاق خارج می‌شوند تا برای میهمانی شام بچه‌ها را آماده کند. در این لحظه عزیز وارد خانه می‌شود؛ آرام و بی‌سروصدا. باجی را می‌بیند که در حال آماده کردن مجید است. ساره‌گل با دیدن عزیز می‌گوید «آی عزیز نی نیسیسن بالا!... آتان عصبانید!» (آی عزیز چه کردی

پسرم؟... بابا از دست ناراحته.) حضرت قلی که سر و صورتش را شسته است، در اتاق دیگر در حال پوشیدن پیراهن و شلوارش برای میهمانی است. به سمت تاقچه می‌رود تا با عطری که خریده، خودش را برای میهمانی خوش بو کند. شیشه‌ی عطر را از بالای تاقچه برمی‌دارد. عطر تقریباً نصفه است. با تعجب به شیشه‌ی حاوی عطر نگاهی می‌اندازد. با خود فکر می‌کند که چند روزی بیش تر نیست که این عطر را خریده، چرا نصف شده است؟ حضرت قلی از اتاق بیرون می‌آید. در راهرو با صدای بلند همه را صدا می‌زند «عالیه... فهیمه... ساره‌گل... عزیز... مجید...» یک‌باره همه با هم از اتاق بغلی خارج می‌شوند. مجید هم که تازه راه افتاده، به دنبال باجی چهار دست و پا می‌آید. حضرت قلی شروع می‌کند تک‌تک بچه‌ها را بو می‌کشد. بچه‌ها را یک‌یک صدا می‌زند. عالیه را هم بو می‌کند. عالیه خنده‌اش می‌گیرد. ساره‌گل متعجب و معترض به حضرت قلی می‌گوید «آی کیشی نی نیسن آخه!» (مرد! چه کار می‌کنی؟)

حضرت قلی عصبانی، مجید را که چهار دست و پا کنار ساره‌گل می‌آید، از زمین برداشته، بغل گرفته و او را هم می‌بوید. حضرت قلی با خود می‌گوید: پس چه کسی این ادکلن من رو مصرف کرده است؟ در این لحظه عزیز از اتاق وارد راهرو می‌شود. حضرت قلی با دست به عزیز اشاره می‌کند که نزدش بیاید. عزیز قدمی برمی‌دارد. قدم بعدی را برنداشته است که حضرت قلی دستش را دراز می‌کند و یقه‌ی لباس عزیز را گرفته و به سمت خودش می‌کشد، می‌گوید «گه بورا گوروم!» (بیا این‌جا ببینم) و عزیز را بو می‌کشد و می‌گوید «به‌به... نه خوش ایی ورسین!» (به‌به چه بوی خوبی می‌دی!) عزیز در شرایطی است که نه راه پس دارد و نه راه پیش. حال که آنا فهمیده او از عطرش استفاده کرده است، هیچ چیزی نمی‌تواند بگوید و

سکوت می‌کند. حضرت قلی ادامه می‌دهد «پس بونچه‌گونی سن منیم عطری می یاری الیبسن!» (پس توی این چند روز تو عطر من رو نصف کردی!) عزیز چیزی نمی‌گوید. آتا به خاطر هرس درختان هم از دست او عصبانی است. عزیز که مترصد فرار است، زمانی را می‌یابد و از زیر دست پدر فرار می‌کند. ساره گل هم که اوضاع را مساعد نمی‌بیند، در حالی که چادرش را بر روی سرش می‌اندازد، رو به حضرت قلی می‌گوید «آی کیشی بیواخ اولدوو... اوشاقخدی دای!... توش یولا.» (مرد دیرمون شد... بچه‌اس دیگه!... راه بیفت.) حضرت قلی عطر را روی پیراهنش می‌پاشد و داخل اتاق می‌رود و دوباره عطر را سر جایش روی تاقچه می‌گذارد و با زیر لب به خود می‌گوید «عجب عطر خوش‌بویی گرفتم!... بچه حق داره استفاده کنه!...» و از اتاق به قصد رفتن به میهمانی خارج می‌شود.

با همه‌ی شیطنت‌ها، عزیز وارد مقطع راهنمایی می‌شود. او همراه با عادل، اول، دوم و سوم راهنمایی را در روستای زهرا می‌خواند؛ روستایی در هفت کیلومتری روستای وانستانق. جاده‌ای مال‌رو که آسفالت نیست و تمام‌خاکی است و فقط شن‌ریزی شده است. مسیری سخت و طولانی که تا بچه‌ها برسند، زمانی از دست می‌رود و آن‌ها خسته می‌شوند. هفت کیلومتر صبح اول وقت و هفت کیلومتر ظهر آخر وقت، اما علاقه‌ی زیاد عزیز به مدرسه، به گونه‌ای است که از همه‌ی بچه‌هایی که همراهش هستند، جلوتر است و پیشی می‌گیرد. هفت هشت نفری که با هم به آن روستا برای تحصیل می‌روند. آن‌ها هر روز با هم این مسیر را می‌روند و با هم برمی‌گردند. هنگام برگشت برخلاف رفتن، عزیز عقب‌تر از بقیه‌ی دوستانش می‌آید. عادل با عزیز شوخی می‌کند و می‌گوید «عزیز گندد هامیدان قاباخ گدیسنی... نجه قیدندی دالی قالیبسان» (عزیز موقع رفتن از همه جلوتر می‌روی... حالا که

برمی‌گردیم خانه عقب‌تر از همه هستی؟) عزیز هم بدون این‌که ناراحت شود، با مهربانی و بدون دلخوری جواب عادل را داده، می‌گوید «گدند منیم علاقم مدرسیه دی که منیم آپاریر، اما قیدند آتا، آنا ما گوره، اما واقعیتی بودی که من مدرسه نی چوخ ایستیریم... منی اوسا ایستیرم مدرسه د قلام.» (واقعیتش رو بخواهید، صبح موقع رفتن علاقه‌ی من است که مرا به مدرسه می‌برد و الان هم موقع برگشتن درسته که به خونه برمی‌گردم و استراحت می‌کنم، خانواده‌ام، پدر و مادرم را می‌بینم، اما با همه‌ی این‌ها دوست ندارم مدرسه را ترک کنم؛ دوست دارم همان‌جا بمانم.)

عزیز هنوز به سن تکلیف نرسیده است، اما با همراهی آتا نماز می‌خواند. روزی وقتی از مدرسه، خسته‌ی راهی طولانی برگشته است، سفره‌ی نهار را باجی پهن کرده است تا همه با هم نهار بخورند. آتا از سر زمین آمده است و در حال خواندن نماز ظهر است. عزیز هم وضو می‌گیرد و کنار آتا مشغول خواندن نماز می‌شود، در حالی که در حال بستن اقامه‌ی نماز است، رو به فهیمه و عالیه می‌گوید «هر کیم نماز بین قیلماسا، نهار دان خبر یوخ دی. گره گده اتاقین قیراقیندا چور کین بیه.» (هر کس نمازش را نخواند، از نهار خبری نیست. باید بره گوشه‌ی اتاق نهارش رو بخوره.) و همراه آتا شروع می‌کند به خواندن نماز. فهیمه و عالیه معترضانه رو به باجی می‌گویند «باجی! نه دیربو!» (باجی! چی می‌گه عزیز!) باجی مشغول غذا کشیدن است. حضرت‌قلی سر سفره می‌نشیند، در پیش عزیز هم می‌آید. حضرت‌قلی در حالی که تکه‌ای نان را لقمه کرده، در دستان عزیز جای می‌دهد، می‌گوید «بالا بوجور دمه اوشاقلار ناراحت اولار.» (پسرم! این‌طور نگو، بچه‌ها ناراحت می‌شوند.) عزیز لقمه‌ی نانی را که پدر داده، گازی می‌زند، می‌گوید «آتا الانان نماز لارین قیل سالار تکلیفه یتیشی نده درست انجام ورلر.» (بابا! اگر از الان

نمازشان را بخوانند، سن تکلیف که رسیدند، درست انجام می‌دهند.) در این لحظه نگاه حضرت قلی و ساره‌گل به هم می‌افتد و اشک در چشمان ساره‌گل حلقه می‌زند و در حالی که سکوت می‌کنند و هیچ نمی‌گویند، در چشمان هم می‌نگرند.

چند وقتی است همه جا یکپارچه اعتراض است. سروصداهایی به گوش می‌رسد، از گوشه و کنار کشور. از همه جای ایران حرکت‌هایی در حال شکل‌گیری است، آن هم مردمی. خانواده‌ی عزیز تلویزیون ندارند، حتی رادیو هم ندارند. پدر عزیز به خاطر مذهبی بودن برای خانه تلویزیون نگرفته است. او برای شنیدن اخبار مملکت، بعد از ظهرها به قهوه‌خانه‌ی روستا می‌رود و همراه با هم‌محله‌ای‌هایش به اخبار گوش می‌دهند. مش‌اکبر برایشان رادیو را روشن می‌کند و آن‌ها کنار چای قندپهلوی اخبار مملکت را هم می‌شنوند. با همه‌ی این اخبار، حضرت قلی طبق معمول هر سال در تدارک تعزیه‌ی دهه‌ی محرم است، اما گویا حال و هوای تعزیه‌ی محرم امسال با محرم‌های دیگر برای او و اهالی روستا فرق می‌کند.

در ذهن عزیز سؤال‌هایی است. او به دنبال اخبار پراکنده‌ای است که از طریق معلمش یا از طریق دوستانش و... شنیده است. حال، خبرهای درست را از کجا می‌شود گرفت؟ قهوه‌خانه جای او نیست و آتا اجازه‌ی رفتن به آن‌جا را نمی‌دهد، اما او دوست دارد تا از اخبار مملکت آگاه شود. هیچ کس هم در روستا، نه تلویزیون دارد و نه رادیو، غیر از همین مش‌اکبر قهوه‌چی. عزیز ناگهان به یاد امام جماعت مسجد حضرت ابوالفضل (ع) می‌افتد. جرقه‌ای در ذهنش زده می‌شود. در فکر طراحی کاری است. عزیز زمانی را که آتا از قهوه‌خانه می‌آید، غیرمستقیم از آتا خبرها را می‌گیرد.

زمانی که پدر قهوه‌خانه می‌رود و اخبار را گوش می‌دهد، شب در خانه از آن اخبار برای آن‌ها صحبت می‌کند. عزیز این‌گونه از همه‌ی اخبار کشور آگاه می‌شود. او در فکر تدارک یک راهپیمایی است؛ در تاسوعای حسینی امسال، سال ۲۵۳۷ (۱۳۵۷). از عادل هم کمک می‌خواهد. آن دو با هم به مسجد حضرت ابوالفضل (ع) می‌روند و از امام جماعت مسجد، که یک روحانی مسنی است، در این زمینه مشاوره می‌گیرند. امام جماعت از فکر عزیز استقبال می‌کند و به او قول همکاری می‌دهد. تعزیه‌ی امسال راهپیمایی است که عزیز طراحی کرده است. عادل و دیگر پسر بچه‌های ده همه منتظر رسیدن آن روز مهم است. این خبر در همه جای کشور که در آن روز، راهپیمایی برگزار خواهد شد، پخش می‌شود. روستای وانستانق هم با وجود دور افتاده بودن، اما دور از این جریان‌ها نیست.

همزمان حضرت‌قلی هم در فکر راه انداختن تعزیه است. عزیز با وجود صدای خوشی که دارد، پای ثابت تعزیه‌ی امام حسین (ع) است. روز موعود فرا می‌رسد. تعزیه‌خوانان، اشقیاء و اولیا به همراه مردم در صف جلوی تظاهرات با شعارهایی برای دفاع از حقوقشان در مقابل ظالمان قد علم کرده‌اند. روستای وانستانق هم با وجود نوجوانانی چون عزیز دست به قیام حسینی زده است.

سال ۱۳۵۷ روستای وانستانق. اولین روستایی که در روز تاسوعای حسینی به نشانه‌ی اعتراض راهپیمایی انجام می‌دهد؛ راهپیمایی که عزیز، نوجوان ده‌ساله‌ی روستا، بانی آن است. عزیز در صف اول اعتراض است. او همراه پدر، پیشاپیش مردمی است که در راهپیمایی در حال حرکت و شعار دادن هستند. مردم همه یک‌صدا جوازش را با فریادهایی بلند می‌دهند. چه روز بزرگی است! حضرت‌قلی به خود و خانواده‌اش افتخار می‌کند. این حرکت‌ها در نهایت نتیجه می‌دهد؛ در

۲۲ بهمن ۱۳۵۷. جشن پیروزی در روستای وانستانق هم برپا می‌شود. شور و غوغایی است در این روستا! یک جور هوای تازه؛ هوایی تازه و نو استشمام می‌شود. حضرت‌قلی به دخترها اجازه‌ی تحصیل می‌دهد. فهیمه و عالییه خوشحال هستند که می‌توانند درس بخوانند. حالا دیگر از کلاس اول دبستان تا کلاس پنجم را می‌توانند در همان روستای وانستانق درس بخوانند. تابستان ۵۸ است و تعطیلی مدارس. فهیمه و عالییه فرصت دارند تا برای سال تحصیلی جدید خودشان را آماده کنند. حضرت‌قلی آن دو را در مدرسه ثبت‌نام می‌کند. عزیز هم فرصتی دارد تا برای سال تحصیلی جدید استراحت کند و توانی دوباره بیابد برای شروع کار و تلاشی مجدد. عزیز در کارها کمک‌حال پدر است. حالا یک نوزاد دیگر به جمع آن‌ها اضافه شده است. فیروزه کوچک‌ترین عضو این خانواده است. خواهر دیگری به دنیای آن‌ها قدم گذاشته است. ساره‌گل در کنار نگه‌داری از بچه‌ها، همچنان به کار بافتن فرش هم ادامه می‌دهد. هنری که آن را به عالییه و فهیمه یاد داده است و آن دو نیز به این کار مشغول هستند.

زمین رنگ طلایی به خود گرفته است. خوشه‌های گندم در تالو خورشید درخشش و زیبایی خاص یافته‌اند و با وزش باد تابستانه به رقص درمی‌آیند. زمان درو گندم است. عزیز همراه پدر در مزرعه است. آن دو در مزرعه مشغول هستند. گرمای تابستان است و آن‌ها زیر گرمای خورشید پردرخشش مشغول کار هستند. عادل، دوست عزیز، هم کنار آن‌ها است و به آن‌ها مدد می‌دهد. کار درو باید هرچه زودتر انجام شود. آن‌ها همچنان که مشغول کار درو هستند، یک‌باره دستگاه خرمن‌کوب موتورش از کار می‌افتد. حضرت‌قلی غصه می‌خورد و مقابل دستگاه در حالی که بر روی زانوانش می‌نشیند، دودستی بر روی سرش می‌زند و ناراحت

می‌گوید «ای وای الله!... نجه الیم؟» (ای وای خدا! چه کنم؟) و پاکت سیگارش را از جیبش بیرون می‌آورد. از جایش برمی‌خیزد و با کشیدن کبریتی سیگارش را آتش می‌زند. حضرت قلی کلافه از کنار عزیز دور می‌شود. پکی عمیق به سیگارش می‌زند و دودش را در فضای گندمزار رها می‌کند. عزیز با دیدن ناراحتی آتا، با نگاهی به عادل هر دو وارد موتورخانه می‌شوند. عزیز در موتورخانه به دنبال جعبه‌ابزار است. نگاهی به دستگاه می‌کند. کلید آن را پنج بار روشن و خاموش می‌کند. جعبه‌ابزار را نزد خودش روی زمین می‌کشد. از داخل موتورخانه آتا را می‌بیند که بی‌هدف میان گندمزار از او دور می‌شود. عادل با نگاهی به عزیز از او می‌پرسد «تی نیسن؟» (چی کار می‌کنی؟) عزیز با نگاهی به عادل شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. او آچاری را انتخاب کرده و برمی‌دارد. شروع می‌کند به پیاده کردن موتور خرمن کوب. تک‌تک قطعات را با حوصله باز می‌کند تا عیب را پیدا کند. حضرت قلی میان گندمزار گم می‌شود. شاید می‌رود تا کمی میان طبیعت فکرش آزاد شود، بلکه راه‌حلی بیابد. عزیز همچنان مشغول باز کردن موتور خرمن کوب است. لحظاتی می‌گذرد. او قطعات را به ترتیب باز می‌کند تا عیب دستگاه را پیدا کند. او مرحله به مرحله و با حوصله پیش می‌رود. دستگاه را سوار می‌کند. حضرت قلی همچنان میان گندمزار است. عزیز مشغول بررسی موتور است. عادل نیز کمک‌دست او است و قطعاتی را که عزیز نیاز دارد، دستش می‌دهد. عزیز مجدد قطعات را سوار می‌کند. لحظه‌ای نگاهش به بیرون موتورخانه می‌افتد. آتا را می‌بیند که به سویش می‌آید. عزیز نگاهش به افقی است که آتا از آن پیدا می‌شود. آتا کم‌کم در حال نزدیک شدن به او است. عزیز نفسی عمیق می‌کشد و زیر لب نام خدا را زمزمه می‌کند و کلید خرمن کوب را روشن می‌کند. صدای روشن شدن موتور در فضای دشت می‌پیچد. با شنیده شدن

صدای دستگاه خرمن‌کوب حضرت‌قلی به سوی عزیز می‌آید. دستگاه کار می‌کند. عزیز نیز کنار دستگاه ایستاده است تا از کار کردن آن مطمئن شود. عادل خوشحال و ذوق‌زده عزیز را در آغوش می‌گیرد و غرق بوسه‌اش می‌کند. حضرت‌قلی وقتی کار کردن دستگاه را می‌بیند. سمت عزیز می‌آید و او را محکم در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد و همچنان که دست نوازش را بر روی سر عزیز می‌کشد، می‌گوید «الله سنه خیر ورسین. من گره بونی شهر آپاری دیم بلکم دوزلدلر.» (خدا خیرت دهد و کمکت باشد. من باید با سختی این وسیله را می‌بردم شهر تا شاید درست کنند.) خورشید جایش را کم‌کم به ماه و ستاره‌های درخشان در آسمان می‌دهد. عزیز همراه آتا در آن هنگام که خسته‌ی یک روز کار و تلاش هستند، راهی خانه می‌شوند. عادل هم همراه آنان است. هنگام گذر از مزرعه، گذر از باغ‌های زیبای روستا، وارد کوچه پس‌کوچه‌های خانه‌های سنگی روستا می‌شوند. اهالی کم‌کم با غروب آفتاب کار را رها می‌کنند و همه راهی خانه‌هایشان می‌شوند تا در جمع خانواده جای گیرند.

در ده، خانه‌ها به شکلی است که همه دام و طیور دارند. گاو یکی از همسایه‌ها که تنها دارایی‌اش است، گم شده است. همچنان که عزیز با همراهی آتا و عادل، کوچه‌باغ‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کنند. در مسیر محمد یکی از دوستانشان را می‌بیند که فانوس به دست در حال رفتن به سمت دشت است. عزیز متعجب می‌ایستد و خطاب به محمد می‌گوید «محمد! خیراولا. بو واخ هارا گدیرسن؟» (محمد! خیر باشه. این ساعت کجا می‌ری؟) محمد نگران رو به عزیز می‌گوید «بیردانا اینه‌ی میز واریدی. اودا اتیپ» (یک گاو داشتیم، اون هم گم شده). عزیز ناراحت می‌شود و می‌گوید «من دم گلریم.» (من هم می‌آم.) و رو به آتا می‌گوید

«آتا سن گد اوه. من گلرم. ثوابی وار.» (آتا! شما برو خونه. من می‌یام. ثواب داره.) حضرت قلی هم در حالی که به مسیرش به سمت خانه ادامه می‌دهد، رو به عزیز می‌گوید «مراقب اولوز.» (مراقب باشید.) و از کنار آن سه دور می‌شود. عزیز، محمد و عادل به دنبال گاو به راه می‌افتند. در راه چند تن دیگر از اهالی روستا، مردان جوان، میانسال و حتی دو پیرمرد با محاسنی سفید نیز به جمع آنان می‌پیوندند؛ در جست‌وجوی گمشده‌ی گاو همسایه‌شان. هوا تاریک شده است و هر کس برای روشنایی مسیر فانوسی همراه دارد. نفرات تقسیم‌بندی می‌شوند و مسیری را برای جست‌وجو در پیش می‌گیرند. دو به دو، سه به سه به دنبال گاو همسایه هستند. عادل و عزیز همراه با هم به پایین ده، سمت باغ‌های ده را می‌گردند. شاید امتیاز روستایی بودن همین بس که تو نه از روزش می‌ترسی و نه از شب تاریکش. چشمانت مثل عقاب تیزبین می‌شود و بدون فانوس هم می‌توانی مسیرت را تشخیص بدهی. حواست به خوبی، همه در دل همان تاریکی کار می‌کنند و می‌فهمند. عادل و عزیز هر دو به دنبال گاو گمشده‌ی همسایه در دل تاریکی شب در جست‌وجو هستند. صدای جیرجیرک‌ها در سکوت شب موسیقی دل‌نوازی شده است که عزیز عادل را به شنیدن آن فرا می‌خواند. آن دو همچنان که مسیر را طی می‌کنند، گوش‌هایشان و نگاهشان نیز به اطرافشان است. در همین اثنا، ناگهان گوش‌هایشان صدایی را می‌شنود و صدایی نظر آن‌ها را به خود جلب می‌کند. صدا، ناله‌ای خفیف است. عادل و عزیز به سمت صدا کشیده می‌شوند. با عبور از میان درختان باغ و کنار زدن شاخ‌های چند درخت به صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. ناگهان گاو بیچاره‌ی همسایه را که میان تلی از خار و خاشاک گیر کرده است، می‌بینند. گاو خود را نمی‌تواند از آن شرایط برهاند. گاو بیچاره با دیدن عادل و عزیز با

چشمانش و زبان بی‌زبانی از آن‌ها کمک می‌خواهد. عزیز و عادل شاخ گاو را گرفته و او را به سوی جلو هل می‌دهند. گاو سنگین است و این دو نوجوانی بیش نیستند. گاو هیچ تکانی به خود نمی‌دهد. فقط ما ما می‌کند. عادل و عزیز زورشان را بیش‌تر می‌کنند. هر دو با هم دوباره تلاش می‌کنند و زور می‌زنند. پس از دقایقی تلاش، گاو را از آن شرایط می‌رهانند. عزیز یکی از شاخ‌های گاو را گرفته و عادل نیز از پشت گاو را به سمت جلو هل می‌دهد. گاو با ما ما کردن‌های پشت سر هم گویا دارد به نوعی از عادل و عزیز تشکر می‌کند. عادل در حالی که گاو را به سمت جلو هل می‌دهد، با خنده می‌گوید «یاخچی که بیر دن ده. یوخسا نجور ایلتیه جیدوخ.» (خوبه که یک گاو بیش‌تر نیست. والا چطوری می‌تونستیم هلش بدیم.) و همراه عزیز هر دو می‌زنند زیر خنده.

نگاه عزیز رو به آسمان، به نشانه‌ی تشکر از خداوند بزرگ است. آسمانی پر از ستاره‌های درخشان و زیبا. چه سکوت معناداری در این عظمت نهفته است. چه آرامشی پشت این همه بزرگی ما را صدا می‌زند. شاید بخشی از زندگی عزیز در تبلور درخشش این ستاره‌های نورانی و روشنایی‌شان است که نمود می‌یابد.

روزهایی از راه می‌رسد؛ روزهای شور و هیجان. روزهای یکدل شدن و همراه شدن. روزهای امتحان همه‌ی مردم ایران. روزهای بد جنگ. زمزمه‌هایی به گوش می‌رسد. تهاجمی در شرف وقوع است. دست‌درازی به مرزهای جنوب و غرب سرزمینمان ایران. جنگی ناخواسته آغاز می‌شود. اعلام بسیج همگانی، برای دفاع از کیان این مملکت. کشور یک‌صدا می‌شود و مردان این دیار، راهی دفاع از مرزهای جنوبی و غربی کشور هستند. بزرگ و کوچک، پیر و جوان، همه همراه هم می‌شوند. همین دوستی و صمیمیت به کمک جنگ می‌آید. ایران همه یک‌صدا می‌شود برای

دفاع. این صدا تا روستای وانستانق هم رسیده است. اهالی روستا هم در شرف تدارک رفتن به سمت مرزهای مورد تهاجم هستند.

سال ۱۳۶۰ است. در ادامه‌ی مسیر کسب علم و دانش، عزیز همراه عادل راهی شهرستان گرمی می‌شود. حضرت‌قلی او را در دبیرستانی در شهرستان گرمی ثبت‌نام می‌کند. در همان شهر نیز خانه‌ای را برای اقامتش اجاره می‌کند. گرمی فاصله‌اش مثل روستای می‌خوش و زهرا، پنج شش کیلومتر نیست که صبح بروند و ظهر برگردند. مسافت شهرستان گرمی طولانی‌تر است و نمی‌شود یک‌روزه آن را رفت و برگشت. پس عزیز باید روزهای هفته را در گرمی اقامت داشته باشد و برای استراحت، آخر هفته راهی وانستانق شود. محمدجعفر ساکن ساختمان خشت و گلی است که حضرت‌قلی آن را برای عزیز و عادل اجاره کرده است. عزیز به‌عنوان مستأجر ساکن آن خانه می‌شود. این‌جا است که او با محمدجعفر دوست و هم‌کلاسی می‌شود. محمدجعفر از نظر سنی بزرگ‌تر از عزیز و عادل است. او از ده سالگی درس خواندن را شروع کرده است. بعد از این آشنایی، آن‌ها همه با هم با در یک دبیرستان ثبت‌نام می‌کنند و حالا هم‌کلاسی هستند. ادامه‌ی تحصیل به مدت چهار سال در یک دبیرستان، در یک رشته‌ی تحصیلی علوم تجربی، در یک کلاس، یک نیمکت آغاز می‌شود.

در کلاس درس سی‌نفری آن‌ها، شاگردانی با سن‌های مختلف مشغول به تحصیل وجود دارد. هشت نفر متولد ۱۳۴۱، حدود پانزده نفر متولد ۱۳۴۴ و یک نفر که کم‌سن و سال‌ترین شاگرد مدرسه است، عزیز متولد ۱۳۴۷. عزیز روستازاده‌ای است، با پدری زحمت‌کش و مؤمن. اهدافی دارد که برای رسیدن به آن‌ها تلاش می‌کند. اهدافی که پدر نیز همراه او است، برای رسیدن به آرزوهایش. باجی برای

عزیز خیلی تعریف کرده است. از بیماری‌های سخت عزیز برایش گفته است. از نبود دکتر و درمانگاه در روستایشان گفته است. از محروم و دور افتاده بودن روستایشان گفته است. از نبود کوچک‌ترین امکاناتی که حق هر انسانی می‌تواند باشد. از نور، گرما، جاده‌ی سخت و... عزیز هم برای خدمت به همین خلق محروم آستین‌ها را بالا زده است و برای رسیدن به این آرزوها تلاش می‌کند. او کمک کردن را دوست دارد. به همه‌ی کسانی که در آن روستا نفس می‌کشند. به همه‌ی کسانی که برای آبادانی این مرز و بوم بر روی زمین‌های زراعی عرق می‌ریزند. همه‌ی انسان‌هایی که بخشی از سرمایه و اقتصاد این سرزمین هستند و به همه‌ی کسانی که همراه او در آن روستا زندگی می‌کنند. عزیز تنها به مردمان آن روستا فکر نمی‌کند. او دوست دارد به هر کس که محروم است، کمک کند. این ادای دین او است و آرزویی نهفته در دل او.

تنها، عاشق است که می‌تواند هر سختی را تحمل می‌کند و عزیز چقدر عاشق است: عاشق یاد گرفتن، عاشق تجربه کردن، حتی عاشق یاد دادن. او وارد محیط دبیرستان می‌شود. همان بدو ورود در دبیرستان وارد تشکل‌های سیاسی می‌شود و جزو کسانی است که انجمن اسلامی را در دبیرستان تشکیل می‌دهند. این خود راهی است برای برقراری ارتباط با سایر دانش‌آموزان و معلمان در دبیرستان. عزیز نسبت به هم‌کلاسی‌هایش از نظر درسی موفق‌تر است و علاقه‌مند. او همزمان با فعالیت در انجمن‌های مختلف، به دانش‌آموزانی که از نظر درسی ضعیف هستند و علاقه‌مند به تحصیل، برایشان وقت می‌گذارد و با آن‌ها کار می‌کند. عزیز ریزنقش است و جثه‌ای کوچک دارد. خیلی‌ها با توجه به همین ریزنقش بودنش، نسبت به توانمندی‌هایش غبطه می‌خورند. عزیز با روابط عمومی قوی و روحیه‌ی اجتماعی

بالا در جذب مخالف و موافقانش گام برمی‌دارد.

خانه‌ای که عزیز اجاره کرده است، صاحبش، پیرشیحی است، مؤمن و مقید. عزیز حضور شیخ را مغتنم می‌شمارد. هر لحظه‌ای که او را می‌یابد و در کنارش جای می‌گیرد، از او می‌خواهد تا برایش از احادیث و روایت امامان و معصومین بگوید. از تواضع، اخلاق و احترام به والدین بگوید. از منش و شخصیت آن‌ها بگوید. از چگونگی زندگی آن‌ها بگوید. شیخ نیز با میل و رغبت قبول می‌کند. عزیز همزمان از این گفتار، در رفتار و عملش استفاده می‌کند. حضور شیخ برای عزیز مغتنم است. او برنامه‌ی نماز جماعت را در خانه به راه می‌اندازد. اهل خانه همه با هم به نماز جماعت می‌ایستند.

عزیز همیشه مطالب درسی را سر کلاس فرا می‌گیرد. باهوش و بادقت به درس معلم گوش می‌دهد. در کارهایش سریع و تر و فرز است. زمانی که شاگردی به تکلیفش عمل نکرده است و معلمی از دست آن شاگرد عصبانی است، برای دیگر شاگردان، تنها نمونه‌ای که مثال می‌زند، عزیز است، که این نوجوان با توجه به جنه‌ی کوچکش چقدر فعال است و کوشا، هم داخل مدرسه و هم خارج از مدرسه. نماز جمعه اولویت اول عزیز است که حتماً باید برود. حال یا در گرمی یا در وانستاق. دعای کمیل هم همین‌طور. او این دعا را خیلی دوست دارد. عزیز ارتباط با خدا را دوست دارد. او وصل شدن را خیلی دوست دارد. چه خوب‌حالی است این حال روحانی! عزیز این حال را خوب درک می‌کند. دبیرستان تعطیل شده و عادل و او این هفته در گرمی هستند. او از همه‌ی هم‌شاگردی‌هایش می‌خواهد که برای دعای کمیل همراه او شوند. برخی از آن‌ها درس خواندن را بهانه می‌کنند و می‌گویند که

نمی‌توانند بیابند. عزیز تضمین می‌کند که از نظر درسی کمکشان خواهد کرد. عزیز به دوستانش می‌گوید: معنویت در دعای کمیل، به نوعی آمادگی است برای همه‌ی آن‌ها در امور دنیوی، امور هوشی و ذهنی و در نهایت آمادگی برای تحصیل علم. به زمانی که در دعا می‌گویید «یا رب یا رب قَوِّ عَلٰی خِدْمَتِكَ جَوَارِحِ؛ خدایا (اعضای بدنم) جوارح من را در راه خدمت به خود قوی کن.» همین باعث قوی شدن ذهن شما برای درس خواندن می‌شود. زمانی در دعا سپری می‌شود. عزیز همه‌ی دوستانش را برای دعا همراه آورده است. تا دل صبح که زمان اتمام دعا است. عزیز خود در میان جماعت گم می‌شود. گوشه‌ای خلوت را برای خودش می‌سازد و مشغول عبادت می‌شود؛ بدون هیچ گونه ادعایی. بدون هیچ گونه واسطه‌ای خدایش را صدا می‌زند. حتی به دور از چشم عادل که با او هم‌خانه و صمیمی است. نگاه جست‌وجوگر عادل در میان ازدحام جمعیت به دنبال عزیز است، اما او هم نمی‌داند که عزیز کجاست؟ دوستان و هم‌کلاسی‌ها فکر می‌کنند عزیز آن‌ها را آورده است و خودش رفته تا درس‌هایش را بخواند. دعا شروع می‌شود. هر کس در حال خودش است. همه در دل با خدایشان نجوا می‌کنند. دعا به اتمام می‌سد. چراغ‌ها روشن می‌شود. مجلس دعا تمام می‌شد.

جماعت هر کسی به سویی می‌رود و مسجد را ترک می‌کند. عادل همچنان چشمانش در جست‌وجوی عزیز است. چشم می‌چرخاند. گوشه گوشه‌ی مسجد را از نظر می‌گذرانند. عزیز میان شلوغی و ازدحام جماعت گم شده است. عادل در نهایت با ذوقی کودکانه عزیز را می‌بیند که گوشه‌ای خلوت برای خود گزیده و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. بی‌آن که حواسش به آدم‌های اطرافش باشد و متوجه حضور کسی در کنارش باشد. عادل به سمت عزیز می‌آید. حال خرسند و شاد او را یافته

است. عزیز بلافاصله پس از این که عادل را می بیند که به سویش می آید، سر و صورتش را پاک می کند. گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است. گویا عزیز ضعیف ترین فرد داخل مسجد از نظر روحی و معنوی است، در این عبادت خالص. در ظاهر شاید فقط یک ارتباط ساده‌ی معنوی باشد، اما درون عزیز غوغایی است. غوغایی که فقط خدای عزیز می داند یعنی چه!

هنوز حس و حال پیروزی انقلاب همراه مردم است که جنگ ناخواسته شروع شده است. داخل شهر شهربرانی نیست، بنابراین حفاظت از اموال و امنیت مردم به عهده‌ی سپاه و بسیج است. پس از ورود به دبیرستان، همراه محمدجعفر و عادل، عضو بسیج می شوند. بسیج ساختمانی که معمولاً بعد از مدرسه و انجام تکالیف مدرسه‌شان، برای فعالیت به آن جا می روند، حتی شب‌ها برای نگهداری. بچه‌های دبیرستان و داوطلب‌های دیگری هستند که این وظیفه را انجام می دهند، مثل عزیز، محمدجعفر و عادل. این‌ها پس از دبیرستان به این ساختمان می آیند و مثل یک نیروی نظامی رسمی، دو ساعت یک بار پست عوض می کنند. بچه‌ها همه دوست دارند که با عزیز نگهداری دهند. رقابتی است بین آن‌ها برای هم گروه شدن با عزیز. چرا همه‌ی دوستان و هم‌کلاسی‌ها دوست دارند تا با عزیز در یک گروه نگهداری باشند؟ نوبت کشیک عزیز و عادل است؛ تا دو ساعت دیگر که کشیکشان تمام شود، در این نیمه‌شب پاییزی.

نقاش طبیعت چه خوب قلم به دست می گیرد برای طراحی این طبیعت! برگ‌های درختان با آمدن فصل پاییز، لباسی نو به تن می کنند؛ لباسی با رنگ‌های زیبایی زرد، نارنجی و قرمز. چه نقاشی است خالق یکتای این جهان! ذوق و هنری خاص نهفته در دل این طبیعت! با هر فصلی، زیبایی چشم‌نواز دیگری افزون می شود.

زمین فرش شده از برگ‌های خشک پاییزی. مسیر نگهبانی عزیز فرش شده از این برگ‌ها. همراه با تفنگی که به دوش دارد. قدم‌های محکمی که بر روی زمین فرود می‌آید، کمر برگ‌های خشک را زیر پایش می‌شکند. در مسیر عزیز، تیر چراغ برقی است. همراه تفنگ عزیز، کتابی هم برای مطالعه دارد. عزیز به زیر نور تیر چراغ برق که می‌رسد، کتابش را باز می‌کند. خطی می‌خواند و دوباره این مسیر را بازمی‌گردد و این مسیر رفت و برگشت تکرار می‌شود. جمله‌ای و مطلب می‌خواند و دوباره بازمی‌گردد و به راهش ادامه می‌دهد. عزیز هر جا که هست، هر کاری که دارد، حتماً کتابش نیز همراهش است. تا زمانی که نوبت کشیک تمام شود. عزیز و عادل همراه هم، راهی خانه می‌شوند؛ خسته‌ی یک روز تحصیل و تلاش. به خانه می‌رسند. آرام و بی‌صدا در را باز می‌کنند و وارد می‌شوند. عادل و عزیز مشغول انداختن تشکشان می‌شوند. عزیز در حالی که تشکش را نزد عادل می‌آورد، می‌گوید «عادل بیلپسن که من تک یاتان مارم؛ داریخارام. با هم یاتاخ.» (عادل! می‌دونی که من تنها نمی‌توانم بخوابم؛ حوصله‌ام سر می‌ره.) عادل و عزیز تشک‌هایشان را کنار هم پهن می‌کنند. عزیز خودش را روی تشک رها می‌کند. آخ که چه لذتی دارد! خوابیدن روی تشک بعد از یک روز تمام خستگی. آخیش! عادل هم چراغ اتاق را خاموش می‌کند تا بخوابند. عادل بر روی تشکش دراز می‌کشد. عزیز دستش را روی شانه‌ی عادل می‌گذارد و می‌گوید «عادل من خاموش اولدیم. یاتیم» (عادل! من خاموش شدم؛ خوابیدم.) عادل با تابش نور ماه که از قاب پنجره‌ی چوبی به داخل اتاق تابیده است، صورت عزیز را می‌بیند. عزیز واقعاً خوابیده و خاموش شده است. عادل با نجوایی آرام نام عزیز را صدا می‌زند «عزیز!... عزیز!» جز صدای آرام نفس‌های عزیز، صدایی دیگر نیست. عزیز خاموش شده است. شاید روزهای

دیگر این خاموشی همچنان با او همراه شود. خاموشی که حال، عزیز از آن چیزی نمی‌دانست؛ خاموشی از جنس سکوتی پایدار! او به قدری در جنب و جوش و فعالیت است که زود به خواب می‌رود.

صبح با درخشش نور خورشید که نویدبخش آمدن صبحی دیگر است، عزیز بیدار می‌شود. عادل غرق در خوابی عمیق است. عزیز کتف او را گرفته و با دست به آرامی تکانی می‌دهد تا برای رفتن به دبیرستان بیدارش کند. عادل در حالی که کش و قوسی به بدنش می‌دهد، با چشمانی خواب‌آلوده، عزیز را می‌بیند که تشکش و لحافش را جمع می‌کند. عادل می‌خکوب تشکش است و همچنان به جایش چسبیده است. عزیز سمت عادل آمده و یک‌باره تشک را از زیرش می‌کشد و عادل روی زمین قل می‌خورد.

- دور آیفای دای! بیواخدی کن ده گدجیوخ. (پاشو دیگه! دیرمون شد. ده می‌خوایم بریم.

عادل که بی‌حال روی زمین دراز کشیده است، از عزیز می‌پرسد «عزیز! ددون خاموش. دوقوردان خاموش اولدون ها! نه چه دفعه سس له دیم. جواب ورمدون.» (عزیز! گفتی خاموش. راستی خاموش شدی ها! چند دفعه صدات کردم جواب ندادی.) عزیز در حالی تشک عادل را جمع می‌کند، می‌گوید «او وقت که ددیم خاموش، اوزمان... دای که منیم باطری ام گوتولوبدی.» (زمانی که می‌گم خاموش، زمانی که... دیگه باطری من خالی شده.)

پنج‌شنبه‌ای دیگر از راه رسیده است. پنج‌شنبه‌ای عزیز (گرامی). عادل و عزیز تعطیلات آخر هفته را راهی ده هستند. هر دو سریع لباس‌هایشان را می‌پوشند و

راهی میدان گاهی شهر می‌شوند. کنار میدان، مینی‌بوس نارنجی‌رنگ و رورفته‌ای در حالی که دود گازوئیلش در فضا پیچیده، ایستاده است. مسافری تک و توک در حال سوار شدن هستند تا مینی‌بوس پر شود و راه بیفتد. آن‌هایی که داخل مینی‌بوس نشست‌اند، به انتظار پر شدن لحظه‌شماری می‌کنند. عادل و عزیز هم سوار می‌شوند. ذوق رفتن آن‌ها به روستا و دیدار آتا و باجی و آشنايان. مسیری طولانی، اما همراه با شوق دیدار. مینی‌بوس از مسافر پر می‌شود و پس از گذشت دقیقی با سلام و صلوات مسافری راهی جاده می‌شود. مناظر زیبای راه نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند. درختان حاشیه‌ی جاده تمامی به زیبایی تغییر رنگ داده است. عزیز از پنجره‌ی مینی‌بوس غرق تماشای این همه قشنگی است. کوه‌هایی سر به فلک کشیده که با عظمتشان، پایداری را یادآوری می‌کنند. مه فضای جاده را دربر گرفته است. قطرات شبنم بر روی شیشه‌ی مینی‌بوس می‌نشیند. عزیز با بخار دهانش پنجره‌ی مینی‌بوس را پاک می‌کند تا بهتر مناظر بیرون را ببیند. مینی‌بوس مسیر را با سرعتی میانه و سروصدای آگروز طی می‌کند. عزیز در اندیشه‌های بزرگش غرق است. عادل او را به حال خود رها کرده است. عزیز زمانی که مناظر بیرون از مینی‌بوس را می‌نگرد، در حال عبادت است. شاید همزمان به آرزوهایش هم فکر می‌کند: به این که ادامه‌ی تحصیل دهد، پس از آن پزشک شود و در خدمت مردم روستایش باشد. به کل در خدمت هر کسی باشد که طعم تلخ فقر را چشیده است. او شیفته‌ی دانستن است؛ شیفته‌ی آگاهی، آگاهی از نوع معرفت، آگاهی از نوع ادراک. در ذهن او اقیانوسی است از اندیشه‌هایی بزرگ و عمیق. مینی‌بوس همچنان با سرعتی آرام این مسیر را طی می‌کند. روزها کوتاه است و هوا زود تاریک می‌شود. زمانی در طی این مسیر سپری می‌شود. مینی‌بوس در دل جاده‌ی خاکی که خیس

شده از مه، دل جاده را می شکافد تا به مقصد برسد. پس از طی مسیری سخت و طولانی، مینی بوس به ده می رسد. محل توقف مینی بوس کنار خانه‌ی عادل است. همه‌ی مسافریں بعد از پرداخت کرایه‌هایشان از مینی بوس پیاده می شوند. عادل و عزیز هم پیاده می شوند. هر دو داخل خانه‌ی عادل می شوند. مادر عادل به استقبال آن‌ها می آید.

- سلام بالام! چوخ خوش گلیب سوز. (سلام پسرم! خیلی خوش آمدید).

- سلام آنا!

مادرش را در آغوش می کشد. عزیز می گوید «سلام خالا.» (سلام خاله).

- سلام عزیز. بیورچوخ خوش گلیب سن. (سلام عزیزم. بفرمایید. خیلی خوش آمدی.)

پسرها با تعارف آنای عادل داخل خانه می شوند. آنا مشغول پذیرایی از آن دو می شود. برایشان چایی به همراه مویز و برگه‌ی زردآلو و سنجد می آورد. عادل و عزیز مشغول نوشیدن چایی می شوند. عزیز چایی اش را با میل می خورد. پس از اتمام چایی اش برمی خیزد و با خداحافظی راهی خانه‌ی خودشان می شود. عادل و عزیز فردا جمعه را هم در روستا هستند تا صبح اول وقت روز شنبه که برمی گردند گرمی برای ادامه‌ی تحصیل دانش. عزیز راهی خانه‌شان می شود. در راه با همسایه‌ها سلام و علیکی دارد؛ پیر و جوان، خرد و کلان. او جویای حال و احوال همه است. پس از طی مسیری می رسد به در خانه. در سبزرنگ و چوبی خانه نیمه‌باز است. مثل همیشه شاید هیچ جا در خانه‌هایشان مثل در خانه‌های ده وانستاق باز نباشد. آن هم به رسم میهمان‌نوازی. عزیز وارد می شود. دلش برای خانه تنگ شده است.

نگاهی به اطرافش می‌اندازد. نفسی عمیق می‌کشد. میان حیاط خانه ایستاده است. با نگاهی به اطرافش، سری به لانه‌ی مرغ و خروس‌ها می‌زند. آن‌ها آرام سر جایش خوابیده‌اند. عزیز از پله‌های حیاط بالا می‌رود. داخل راهرویی روی بالکن می‌شود. دولنگه‌ی در قهوه‌ای‌رنگی را باز می‌کند و وارد یکی از اتاق‌های داخل راهرو می‌شود. با ورودش صدای جیغ فهیمه و عالیه و مجید و فیروز و فیروزه بلند می‌شود. همه یک‌باره سمت عزیز می‌آیند. همه از دیدن او خوشحال و شاد هستند. باجی نزد عزیز می‌آید و رویش را می‌بوسد. عزیز باجی را در آغوش می‌کشد. عطر تنش را بو می‌کشد. بوسه‌ای بر روی گونه‌ی باجی می‌زند. در این لحظه در اتاق باز می‌شود و حضرت‌قلی هم وارد می‌شود. عزیز سمت آتا می‌رود و او را نیز در آغوش می‌گیرد. آتا با دیدن عزیز می‌گوید «به به... چوخ خوش گلیبسن اوقولوم!» (به‌به خیلی خوش آمدی پسر!) همه‌ی خانواده با دیدن عزیز حال خوبی دارند. باجی باردار است. فهیمه و عالیه هم کمک‌حال باجی هستند. عزیز از آتا اجازه می‌خواهد تا ظرف امروز و فردایی که در ده است، به نوجوانان و جوانان ده نحوه‌ی استفاده و باز و بسته کردن اسلحه را یاد دهد. آتا متعجب از عزیز می‌پرسد «عزیز نه لزوم واردی! سربازلیخ موان اورتودی دای.» (عزیز چه لزومی داره! سربازی برای همینه دیگه.) عزیز در حالی که شال و کلاه می‌کند رو به آتا می‌گوید «بله، اما الان لازمده. الان جنگ واقتیده. بیزم کندیمیز. مرز یانین دادی. گره قوجادان جوانان هامی اورگشه. تزه ایستیرم باجیلاراما اورگدم.» (درسته، اما الان ما در جنگ هستیم. روستای ما هم نزدیک مرزه. باید پیر و جوان همه یاد بگیرند. تازه می‌خوام به خواهرهام هم یاد بدم.) و از در اتاق خارج می‌شود. آتا در حالی که نگاهی متفکرانه به راه رفته‌ی پسر دارد، به سمت باجی می‌رود.

هوا تاریک است و سرد. مه به سان چتری فضای روستای وانستاق را دربر گرفته است. هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شوند. عزیز کلاهی پشمی بر سر دارد و با شال گردنی صورتش را پوشانده است. کوچه‌های تو در توی روستا را یکی پس از دیگری در سکوت شبانه‌ی پاییز طی می‌کند. به کنار در خانه‌ی عادل می‌رسد. در نیمه‌باز است. عزیز با کف دست چند ضربه به در خانه می‌کوبد. صدای آن سوی در عادل است که می‌پرسد «کیم دی؟» (کیه؟) قبل از این که جوابی شنیده شود، عادل کنار در خانه است. عادل در نهایت تعجب با چشمانی گرد شده، می‌گوید «عزیز.» در این لحظه مادر عادل هم نزد او کنار در خانه می‌آید و در حالی که از دیدن عزیز او هم متعجب شده است، می‌پرسد «عزیز بالا! اوده هیش کیم یوخیدی؟» (عزیز کسی خانه نبود؟) عزیز هم در جواب می‌گوید «اوده هامینی گوردیم. باجی، آتا، باجیلاریم، قارداشلاریم، اما قالان مادیم.» (همه رو دیدم: باجی، پدر، خواهرهام، برادرهام، اما نتونستم بمونم.)

– خوب الان نیخ؟ (خوب حالا چی کار کنیم؟)

عزیز نگاهی به مادر عادل و نگاهی هم به خود عادل انداخته و می‌گوید «اگر خالا گویسا. بوگج سن گل بیزده قال. صباح گجه د من گلرم سیزه! شنبه صبح تزدن ده بوردان گدریخ شهر!» (امشب تو بیا برویم خانه‌ی ما، شب را بمان، فردا شب من منزل شما می‌مانم که فردا صبح از همین جا می‌رویم شهر و مدرسه.)

عزیز دلتنگ عادل شده است. دوستی آن‌ها تنها در یک رابطه‌ی ساده‌ی دوستانه خلاصه نمی‌شود. آن‌ها با هم مهربان و صمیمی، همراه و همدل و هم‌سو برای تمام روزهای زندگی هستند. روزهایی که در راه هستند و زمانی هم از راه خواهد

رسید. روزهایی با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش. با تمام سختی و راحتی‌هایش. با تمام پستی و بلندی‌هایش. با تمام تلخی و شیرینی‌هایش. رفیق این وقت‌ها است که امتحانش را پس می‌دهد. جایی که با تو می‌ماند و با تو قدم برمی‌دارد. چه نعمتی است این همراهی!

صبح اول وقت قبل از تابش نور خورشید، خروس از لانه‌اش بیرون می‌آید. بالاهایش را برهم می‌زند و از پله‌های حیاط خانه بالا می‌رود و روی سقف پشت بام خانه جای می‌گیرد. بال‌هایش را چندین بار به هم می‌زند و زیر چتری از هوای مه‌آلود در ده، با صدایی بلند، می‌خواند. این صدا، بیدارباشی است صبح‌گاهی برای اهالی وانستانق. باجی بساط صبحانه را مهیا کرده است. فهیمه و عالیه سفره‌ی صبحانه را پهن می‌کنند. نان داغ تنوری سفره را می‌آرایند. نانی که خود باجی پخته است. نانی داغ و خوشمزه. عزیز با میل و رغبت نان و چایی‌اش را می‌خورد. عزیز با بسیج مسجد حضرت ابوالفضل(ع) وانستانق هماهنگ کرده است و اسلحه‌ی کلاشینکفی را به امانت گرفته است. تا کلاس را راه بیندازد. کلاس درس در خانه برقرار می‌شود. با وجود سن کم عزیز، اما همه، حرف‌هایش را با جان و دل گوش می‌دهند. به قول معروف «حرف معلم ار بود زمزمه‌ی محبتی / جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را.» عزیز به تمام جوانان و نوجوانان ده آموزش کامل استفاده از اسلحه را می‌دهد. تا باز و بسته کردن اسلحه را به آن‌ها آموزش می‌دهد. حتی عادل هم در بین کسانی که برای آموزش آمده‌اند، حضور دارد. در میان دختران روستا، عالیه و فهیمه هم هستند. عزیز معتقد است دخترها هم باید اسلحه را یاد بگیرند تا بتوانند آن را باز و بسته و استفاده کنند. عزیز با حوصله‌ی تمام مراحل را توضیح می‌دهد، حتی نکات ریز. درس تمام می‌شود. تمام مراحل گفته شده است.

چه سخاوتی است در این تدریس! عزیز نکته به نکته می‌گوید؛ با حوصله و دقت. عزیز از عالیه روسری می‌خواهد تا چشمانش را ببندد و با چشمان بسته کلاشینکف را باز و بسته می‌کند. در ادامه عزیز با همان روسری چشمان عادل را می‌بندد. عادل نگاهی به روسری و نگاهی به عالیه دارد. عالیه گون‌هایش از شرم سرخ می‌شود و سرش را به زیر می‌اندازد. عزیز با روسری، چشمان عادل را می‌بندد. عادل تمام مراحل را درست و کامل انجام می‌دهد. حالا نوبت یک نفر از گروه دخترها است. سکوتی حکم‌فرما می‌شود. کسی جسارت این کار را ندارد. عالیه نگاهش به عادل می‌افتد. عالیه دستش را بالا می‌برد و داوطلب می‌شود. عادل زیر لب لبخندی می‌زند. عزیز چشمان عالیه را می‌بندد و اسلحه را به دستش می‌دهد تا او هم تمام این مراحل را انجام دهند. عالیه هم از ابتدا تا انتها اسلحه را پیاده و سوار می‌کند. عزیز با برنامه‌ریزی، زمانی که در ده است، به همه‌ی جوانان روستا اسلحه را آموزش می‌دهد. در ده جوان و نوجوانی نیست که این کار را بلد نباشد. حالا دیگر عزیز خیالش راحت است.



زمان برگزاری مراسم یادبود شهیدی است. برای پاسداشت مقام این شهید عزیز گروه سرودی تشکیل می‌دهد و سرپرستی این گروه را به عهده می‌گیرد. در این مراسم یادبود مردم روستا هم شرکت دارند و طی برنامه‌ای سرودی نیز خوانده می‌شود. برف شدیدی آمده است و هوا خیلی سرد است. به‌خاطر سرما کسی نمی‌تواند در امامزاده تحمل کند و بایستند. همه سریع برمی‌گردند. مقابل مسجد روحانی مسنی است که در برنامه شرکت دارد. عزیز با گروه شروع به خواندن سرود می‌کند. با صدای خوشش با این مضمون که «یارحسینیم، عاشق کربلاییم...» و

گروه سرود هم همراه با عزیز صورت‌گر آن را تکرار می‌کنند. همزمان با خواندن سرود روحانی از ته دل و با تمام وجود اشک می‌ریزد، به حدی که لرزش شانه‌هایش را می‌توان دید. روحانی معمولاً صحبت نمی‌کند، اما وقتی برنامه تمام می‌شود، قطعه‌نامه‌ای را که به‌خاطر مراسم سیزده‌آبان نوشته‌اند، یکی از دوستان ترجمه‌ی آذری می‌کند تا تمام اهل روستا در جریان قرار بگیرند. پس از اتمام سرود، روحانی ناخواسته از جایگاهش مقابل مسجد بر می‌خیزد و شروع به سخنرانی می‌کند، با این مضمون که «مردم شما مرا می‌شناسید. من در مسائل سیاسی دخالت نمی‌کنم. من به مسائل شرعی آگاه‌ترم و وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. دعای توسلی که در این روستا به نوبت هر سه‌شنبه در خانه‌های شما دایر است... من با دعای توسل یا کمیل آشنا هستم و شما همه در این مراسم شرکت می‌کنید، اما آنچه که الان می‌خواهم بگویم، این است که اثری که سرود آن بچه‌ها در من گذاشت، شاید به‌مراتب تأثیرش بیش‌تر از همان دعاها باشد، به‌خصوص صدای عزیز که عاشورا را در نظر آورد و آن روز بزرگ را برای من زنده کرد. آن‌جا که می‌گوید: یار حسینیم و عاشق کربلاییم. من باید به سر زخم و به خود بگویم شیخ! در کی که این طفل (عزیز) از حسین و عاشورا دارد، تو هنوز نداری! و به دست نیاورده‌ای و درکش به مراتب از تو بیش‌تر است. به راستی که یار حسین است و عاشق کربلا. شیخ علی، تو این همه منبر رفتی، آیا عاشق حسین و کربلا شده‌ای! کی!»

روز جمعه جایش را به شب می‌دهد. شب آخر وقت عزیز همراه با وسایلش راهی خانه‌ی عادل می‌شود تا صبح زود، اول وقت با هم راهی گرمی شوند. عادل و عزیز در اتاقی با هم مشغول مرور درس‌هایشان هستند. عادل برمی‌خیزد و ضبط صوت کوچکی را به همراه کاست خامی می‌آورد و مقابل عزیز می‌گذارد. عزیز که غرق

مطالعه است، می پرسد «بو دای نده؟» (این چیه دیگه؟) عادل با خنده می گوید «بیور یملی د!» (بفرما خوردنیه!) هر دو با هم می خندند. عادل کاست خام را درون ضبط جای می دهد و رو به عزیز می گوید «الان که اکی میز باهمیخ. فرصت د وار که سنون سسی وی ضبط الیخ. یادگار یخ گالار.» (حالا که دوتایی با هم هستیم، فرصتیه که صدایت رو ضبط کنیم. این طوری یادگاری هم می مونه،) عزیز متعجب با شنیدن این حرف عادل می گوید «بوشلا بابا!» (ول کن بابا!)

- یوخ. حاضیراش. (نه. آماده شو.)

بی معطلی دکمه ی ضبط را می فشارد. عزیز نگاهی به دستگاه می اندازد و زیر لب با نجوایی دلنشین شروع می کند «هوم. من پاسدارم. در راه دین فدایی. (من پاسدارم. در راه دین فدایی.) بالدان شیرین. شهادت. بالدان شیرین شهادت.» (طعم شهادت برایم شیرین تر از عسل است.)

عزیز با صدای زیبایی عادل را برده به احوالی خوب. به روزهای تعزیه خوانی همراه با یاران امام حسین (ع)، اما حالا عاشورایی دیگر برپا است. عاشورایی از جنس زمان معاصر. عاشورایی که در جبهه های جنگ برپا است. عاشورایی که همه ی ایران را بسیج کرده است.

صبح زود، آفتاب زده، عزیز و عادل در تاریک و روشنای هوای صبح گاهی، به امید خدای مهربان، هفته ای دیگر را برای از سرگیری آموزش علم و دانش آغاز می کنند. از خانه بیرون می زنند و پس از طی مسیری کوتاه، در میدان گاهی روستا، سوار مینی بوس می شوند. صدای آگروز مینی بوس همراه با دودش با هوای مه روستا در هم پیچیده است. مینی بوس به انتظار ورود مسافرینش همچنان توقف کرده است

تا همراه با مسافرنش راهی گرمی شوند. از اهالی روستا هم چند نفری برای خرید راهی شهر هستند. در بین مسافرن چند بسیجی از وانستاق، با لباس فرم، نظر عزیز را به خود جلب می‌کنند. آن‌ها هم راهی گرمی هستند. از صحبت‌هایشان پیداست که آن‌ها قصدشان رفتن به جبهه است. اعزام هم از شهرستان گرمی انجام می‌شود. عزیز با دیدن آن‌ها به فکری عمیق فرو می‌رود.

با دیدن کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی آذربایجان، دامنه‌های زیبای سرسبزی که دام و طیور را در خود جای داده است، عزیز غرق تمام این سبزی و طراوت می‌شود. او در وسعت این دامن تولد یافته و در وسعت پهنایش رشد کرده است. به‌سان طبیعت اندیشه‌ای سبز و زیبا دارد. اندیشه‌ای که با رشد جسمی‌اش بالنده و بارور می‌شود. اندیشه‌ای که دیگر همراهانش را نیز جذب می‌کند. صفای دیدار این وسعت و بزرگی او را به عالمی فرای این عالم برده است؛ درک عظمت خلقت این جهان. عادل سکوت عزیز را درک می‌کند. عزیز در این حال نیز به ستایش خالق مطلق، زمان سپری می‌کند. او در این سکوت خدایش را برای یاری می‌طلبد. به سرش زده که به جبهه رود. او حال در اندیشه‌ی دیدار رزمندگان و عاشق دیدار رویشان است. از شوق این عشق، قرار ماندن ندارد و توان انجام هیچ کاری را ندارد. او تنها به فکر رفتن است. نگرانی‌اش این است که اگر خانواده‌اش متوجه تصمیمش شوند، حتماً مانع رفتنش خواهند شد. او نباید اجازه دهد کسی از تصمیمش مطلع شود. در دل از امام حسین (ع) می‌خواهد تا اربعینش او را خود بخواند.

عزیز به محض رسیدن به گرمی، همراه با عادل راهی دبیرستان می‌شود. زمان برنامه‌ی صبح‌گاهی است. پس از قرائت قرآن، دبیرستان میزبان شخصی از سپاه پاسداران است. او خود را مسئول سپاه پاسداران گرمی معرفی می‌کند.

برای دانش‌آموزان از شرایطی که در کشور حاکم است، صحبت می‌کند. از حضور نیروی جوان و غیور در جبهه‌های نبرد برای دفاع از این سرزمین و کیان می‌گوید. از دانش‌آموزانی که خود داوطلبانه دوست دارند به‌خاطر وطن، کشور و ناموس‌شان رخت رزم بر تن کنند. او از دانش‌آموزانی که شرایط اعزام را دارند و تمایل رفتن به جبهه‌ها را دارند، می‌خواهد که ثبت‌نام کنند. عزیز با شنیدن این سخنان قوت قلب می‌گیرد و خوشحال، داوطلبانه می‌خواهد نام‌نویسی کند. زنگ اول، زنگ ورزش است. عزیز انگیزه و حوصله‌ی هیچ کار و فعالیتی را ندارد. تمام حواسش رفته به سوی جبهه. معلم ورزش به او ایراد می‌گیرد و عزیز ناراحت می‌شود که چرا کوتاهی کرده است! عصر، هنگام تعطیل شدن دبیرستان به دفتر مدرسه می‌رود و از مدرس ورزش عذرخواهی می‌کند. پس از تعطیلی کلاس، به اتفاق عادل با هم راهی دفتر سپاه می‌شوند تا از زمان اعزام خبری بگیرد. در دفتر سپاه مسئول وقتی اصرار عزیز را می‌بیند، به او قول می‌دهد به محض این‌که اولین گروه اعزامی بخواهند راهی جبهه‌ها شوند، حتماً او و دیگر هم‌کلاسی‌هایش را خبر خواهند کرد.

شبی دیگر در هوای سرد پاییزی از راه می‌رسد. پاییز با سوز و خشکی که در هوایش دارد، خودنمایی می‌کند. عادل و عزیز خسته از یک روز فعالیت، برای خواب شبانه آماده می‌شوند. عادل مشغول انداختن رختخواب‌ها است، اما عزیز همچنان در حال و هوای رفتن و پیوستن به دیاری است که شوق دیدارش، عنان از او گرفته است. عزیز در همین افکار است که ناگهان صدای ضربه‌هایی به در شنیده می‌شود. عادل و عزیز متعجب به هم می‌نگرند. عزیز به سمت در می‌رود. چراغ راهرو را روشن می‌کند. در این لحظه شیخ نیز از اتاقش بیرون می‌آید و با نگاهش عزیز را که به سمت در می‌رود، دنبال می‌کند. عزیز به احترام سلامی می‌دهد و در

ورودی را باز می‌کند. با باز شدن در، چشمان عزیز از تعجب بیرون زده است. آتا در حالی که ساک دستی کوچکی، همراه با دوتا مرغ و خروس را بغل کرده است، پشت در خانه ایستاده است. عزیز، آتا را به داخل دعوت می‌کند و او را در آغوش می‌کشد. در پی او باجی هم داخل می‌شود. عزیز دست باجی را می‌بوسد و او را در آغوش می‌کشد. با خوش آمدگویی عزیز، حضرت‌قلی و باجی داخل راهرو می‌شوند. شیخ با دیدن حضرت‌قلی و باجی با آن دو سلام و احوال‌پرسی می‌کند. عزیز، آتا و باجی را به اتاق خودشان می‌برد. عادل با دیدن حضرت‌قلی و باجی نزد آن‌ها آمده و سلام و علیکی گرم و صمیمی می‌کند. عزیز رو به حضرت‌قلی می‌پرسد «آتا خیر اولاً!» (خیر باشه!) حضرت‌قلی گوشه‌ای روی زمین می‌نشیند. عزیز به آتا و باجی می‌گوید «چورک بیبوسوز؟» (شام خورده‌اید؟) باجی به بالشی کنار دیوار تکیه می‌دهد و از زور خستگی روی زمین ولو می‌شود. آتا ساکش را کناری گذاشته و در حالی که پای مرغ و خروس را به هم با طناب پلاستیکی نارنجی بسته است، رو به عزیز می‌گوید «بالا! بو حیوانارا بیراز سوگتیر.» (پسرم! برای این حیوان‌ها یک کم آب بیار.) عزیز برمی‌خیزد. از اتاق خارج می‌شود. به نیم طبقه‌ی بالا می‌رود و از آشپزخانه از ظرف‌شویی، یک کاسه آب برای مرغ و خروس می‌آورد و مقابل آتا می‌گذارد. عزیز در حالی که روی پنجه‌هایش نشسته است، از آتا می‌پرسد «آتا بولاری نیه اوزونن گتربیسن.» (بابا! این حیوان‌ها را برای چی با خودت آورده‌ای؟) حضرت‌قلی که مشغول آب دادن به مرغ و خروسش است، لحظاتی را با آن‌ها سر می‌کند. مرغ و خروس هر دو با نوکشان در کاسه‌ی آب را با ولع هورت می‌کشند. عزیز همراه آتا به آب خوردن مرغ و خروس می‌نگرد. آتا لحظه‌ای بعد نفسی که آهی عمیق درونش نهفته است، کشیده، سرش را به آرامی بالا می‌آورد. با نگاهی

مهربان، دستش را روی سر عزیز می کشد و رو به او می گوید «بالا! شرمنده‌ام. نی! نیم! الیم بوشده! بوآیین اجاره سینه گوره بولاری ساتاجیام.» (پسرم! شرمنده‌ام. چه کنم! دستم تنگه! به خاطر اجاره‌ی این ماه شما، می خوام این مرغ و خروس‌ها رو بفروشم.) و در حالی که نگاهش را از عزیز می‌دزد، خودش را با آب و دانه دادن به مرغ و خروس مشغول می‌کند. با شنیدن این جمله‌ی آتا، عزیز زانوانش سست شده و روی زمین رها می‌شود. گویی دنیا بر دور سرش به دوران درآمده است. گونه‌هایش از شرم سرخ شده است. او هیچ نمی‌تواند بگوید. از جایش برمی‌خیزد. باجی با دیدن ناراحتی عزیز بغض می‌کند و با گوشه‌ی چارقش قطره اشک روی گونه‌هایش را پاک می‌کند. عادل رختخواب خودش را ملافه کرده و آماده می‌کند برای حضرت‌قلی و تشک عزیز را هم پهن می‌کند برای باجی. خودشان دوتا هم، پتویی را ملافه می‌کنند. عادل حال عزیز را درک می‌کند. او اخلاق عزیز را خوب می‌شناسد. عادل رختخواب آتا را به او نشان می‌دهد. حضرت‌قلی برمی‌خیزد و مرغ و خروس را به بیرون از اتاق می‌برد و در آشپزخانه به طناب نارنجی‌رنگ پلاستیکی به میله‌ی ظرف‌شویی می‌بندد تا صبح آن‌ها را به بازار ببرد، برای فروش و پس از دادن اجاره‌ی صاحب‌خانه همراه باجی راهی وانستانق شوند.

اخبار جبهه و جنگ همه جا سایه گسترده است؛ اخباری که جهانی شده. عزیز، عادل و هم‌کلاسی‌هایشان هم در دبیرستان آن خبرها را از طریق رادیو و تلویزیون پی‌گیری می‌کنند. می‌بینند و می‌شنوند. حال و هوایی برپا است. شور و شوق و هیجانی از جنس سن و سال نوجوانی و جوانی. نوجوانان و جوانان تصمیم دارند درس و مشقشان را رها کنند و راهی سنگر رزم شوند. پیر و جوان در کشور همه در حال کمک‌رسانی هستند. در این میان، مردم هم با همکاری و هم‌یاری کمک‌های

مورد نیاز رزمنده‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و به جبهه می‌فرستند. عزیز و عادل هم در جریان این اتفاق‌ها هستند. نسلی از انقلاب، که دیگر حال وصل شده‌اند به جبهه و جنگ.

در دبیرستان غوغایی است. صبح اولین روز هفته فضای مدرسه پر است از انرژی، شادی و نشاط. همه‌همه‌ای است. پسرها دو به دو، سه به سه و حتی گروه‌های بیش‌تر، در حیاط مدرسه، قبل از زنگ شروع کلاس، با هم در حال صحبت هستند. عادل و عزیز هم وارد دبیرستان می‌شوند. حال دیگری در دبیرستان حاکم است. زنگ مدرسه به صدا درمی‌آید. صف‌های منظم در حیاط دبیرستان برای اجرای برنامه‌ی صبح‌گاهی تشکیل می‌شود. یکی از دانش‌آموزان، با نام خدا، قرآن صبح‌گاهی را همراه با صدایی خوش می‌خواند. پس از آن، در ادامه با سلام و صلوات بر حضرت محمد(ص)، معلم پرورشی دبیرستان، آقای میرعباس میرزاده، پشت میکروفون قرار می‌گیرد. او با نام خدا سخنانش را شروع می‌کند. در مراسم صبح‌گاهی او در رابطه با جبهه و جنگ و شرایط موجود در کشور صحبت می‌کند. از همت و جهاد همگانی برای دفاع از مملکت و خاک می‌گویید. از نیازهای مختلف جبهه‌ها و رزمندگان می‌گویید. از همدلی و هم‌یاری مردم ایران می‌گویید و در نهایت از شهید و شهادت می‌گویید. با هر جمله‌ای که آقای میرزاده می‌گوید، زمزمه‌هایی بین دانش‌آموزان به گوش می‌رسد. عزیز شش‌دانگ حواسش به معلم پرورشی است. او به غیر از سخنان معلم هیچ نمی‌شنود. فقط صدای او است که در گوش عزیز نجوا می‌کند. همراه با کلماتی به‌سان جبهه، دفاع، رزمنده، بسیج، کمک، خاک و در نهایت وطن؛ وطنی که در حال حاضر نیاز به دفاع دارد. با همه‌ی حرف‌های معلم عزیز به فکر فرو می‌رود. او هم در اندیشه‌ی دفاع است؛ دفاع از سرزمین مادری‌اش ایران.

وقت خواب است. عادل در دستشویی در حال شستن دندان‌هایش است. عزیز تشک خواب خودش و عادل را پهن می‌کند. ملافه‌هایشان را هم با سلیقه روی هر کدام از تشک‌ها پهن می‌کند. عزیز همچنان که کارش را در سکوت انجام می‌دهد، در فکری عمیق است. گویا در اندیشه‌ی بزرگ‌ترین تصمیم مهم زندگی‌اش است. عزیز بر روی تشکش دراز می‌کشد. پتویش را رویش می‌کشد. نگاهش به سقف اتاق مات و مبهوت مانده است. در حالی که نگاه چشمانش به سقف است، خطاب به عادل می‌گوید «اگر بیزها می‌میز فقط درس اوخیاخ. اگر هسکیم جبهی یه گتمسه. اوندا کیم مملکتدن مراقبت اولاجاخ؟ دشمنده که بالا بالا قاباغا گلیر. اگر هرگون بو مملکتین گوشه سینن دشمنین الین توشسه. بیرگون خوزستان. بیرگون لرستان. بیرگون همدان. بالا بالا مملکتی تسخیرالدیلر. شهرریزمیزی موشک باران الدیلر. امنیت میزی الیریمزدن توتدلار. اون دا بیزیم باشیمیزا نه گله جنخ. مردمین باشینا نه گله جنخ.» (اگر همه‌ی ما بشینیم و فقط درس بخوانیم، اگر کسی جبهه نرود، مملکت را چه کسی نگهبانی می‌کند؟ دشمن هم که در حال پیشروی است. اگر بخشی از این مملکت را هر روز دشمن به تسخیر خود درآورد، یک روز خوزستان، یک روز لرستان، یک روز همدان و به ترتیب مملکت را گرفتند و شهرهایمان را هر روز موشک‌باران کردند. امنیتمان را از دستمان گرفتند. آن وقت چه خواهد شد؟ چه بر سر این مملکت و مردمشان خواهد آمد.)

عادل در حالی که مسواکش دستش است، از دستشویی بیرون آمده و همچنان که مشغول مسواک زدن است، با دهان کف کرده، رو به عزیز می‌گوید «عزیز! سن اون دورت یاشن واردی! سن هم جسمی لحاظدان وهم سنی لحاظدان بالا جاسان. فرض مثال جبهه یه د گتونی. اسلحه سنن یکه د که. سن اوراد نه کمکی ورجنخ

سن.» (عزیز! تو چهارده سالت بیش تر نیست! هم از نظر جسمی و هم از نظر سنی کوچک هستی. به فرض جبهه هم رفتی، اسلحه از تو بزرگ‌تر است. تو چه کمکی می‌توانی انجام دهی.) عادل بعد از تمام شدن حرفش با عزیز، داخل دستشویی می‌شود و دهانش را می‌شود. عزیز در حالی که نفسی عمیق می‌کشد، در جواب عادل می‌گوید «حداقلی بودی که من او رزمنده لرینی که اسلحه لری واردیدی کمک الیرم. خدمت الیرم. سفره للرین آماده الیرم. باشماخلارین واکس وورارام. من شاید الیه بیلمی یم اسلحه توتام الیمه. اما اولار کملکشرم که خاطر آسوده اینان جنگه گدلر.» (حداقلش این است که من به کسانی که اسلحه به دست دارند، کمک می‌کنم. خدمت می‌کنم. ظرف غذایشان را آماده می‌کنم. سفره‌شان را آماده می‌کنم. کفش‌هایشان را واکس می‌زنم. من توانایی این را ندارم که اسلحه بگیرم، ولی از نظر پشتیبانی کمکشان می‌کنم که آن‌ها آسوده بروند و بجنگند.) عادل از دستشویی بیرون می‌آید و در حالی که با حوله‌ی دستی لیمویی‌رنگش، دور دهانش را پاک می‌کند، با خنده رو به عزیز با حالتی منتقدانه می‌گوید «آخه اوردا کیم باشماخلارینا واکس وورار. اوردا قاب یوماخ لازم دیر که.» (آخه اون جا کی به کفشش واکس می‌زنه! ظرف شستن در جنگ لازم نیست.) اما همه‌ی این گفت‌وگوها، تمامی فلسفه‌چینی‌ها و سخنان عزیز، زمینه‌سازی است برای رفتن او به منطقه. عزیز با این روش و به این صورت تصمیمش را به عادل می‌گوید. حالا وظیفه‌ی عادل چقدر سخت است، چراکه باجی و آتا نباید از جبهه رفتن عزیز بویی ببرند. عادل که می‌بیند تصمیم عزیز جدی است، کنار رختخواب او آمده و می‌گوید «آخه عزیز! آنا آتاوا من نه دیم. خالا منی گورنده سنن سراغ توتاجاخ! من اولارا نه جوابی ورم؟» (عزیز! آخه من جواب پدر و مادرت را چی بدم. خاله بلافاصله من رو بدون شما ببینه،

سراغ شما رو از من می‌گیره. من به اونا چه جوابی بدم؟)

عادل چراغ اتاق را خاموش کرده و نزد عزیز، روی رختخوابش دراز می‌کشد. عزیز با نگاهی مهربان رو به عادل که اینک کنار او در رختخوابش دراز کشیده، می‌گوید «من گره گدم. دهن بوهفته بسیجد ایش چوخیدی. اونا گوره شهرد قالیدی.» (من باید برم. بگو این هفته بسیج مشغله‌اش زیاد بود، به خاطر همین در شهر موند.) عادل از جایش نیم‌خیز و با نگاهی متعجب، در تاریک و روشنای اتاق رو به عزیز می‌گوید «بوهفته شهرد قالیدین. سورانکی هفته نقیرجخسن؟ یا اوبیری هفته لر! بیرگون ایکی گون دیر که!» (خوب این هفته شهر موندی، هفته‌ی بعد را چه کنم؟ یا هفته‌های بعد؟ یک روز دو روز که نیست!)

- من گدجیم. خاموش اولدوم. (من خواهم رفت. خاموش شدم.)

با این جمله مثل همیشه به‌راستی خاموش می‌شود. عادل دیگر هیچ نمی‌گوید. عزیز عزمش را جزم کرده که راهی جبهه شود. هیچ چیز مانع او نیست. تصمیمش برای رفتن خیلی جدی است. عزیز سنش حتی کم‌تر از سنی است که برای رفتن به جبهه بخش‌نامه و مشخص شده است، اما او با دست بردن در شناسنامه این کار را پنهانی از آتا و باجی انجام می‌دهد. او را به هیچ عنوان نمی‌شود از این تصمیم منصرف کرد.

با مراجعات پی‌درپی عزیز به سپاه، بالأخره زمان اعزام فرامی‌رسد. برای ساعت یک ظهر ۱۳۶۱/۸/۱ از شهرستان گرمی. عزیز سعی دارد تا در این سفر حتماً با گروه جدید راهی جبهه شود. ساعت ۱۰ صبح خانه می‌آید و به همراه عادل برای نهار چهارتا سیب‌زمینی متوسط را با آب می‌پزند و همراه با نان تازه‌ی تنوری

می‌خوردند. عزیز ظرف سبب‌زمینی را می‌شوید و عادل هم در این فاصله چایی دم می‌کند. عادل سعی دارد تا رأی عزیز را برای رفتن بزند، اما هرچه می‌گوید، فایده‌ای ندارد. پس از صرف چایی و ناهار همراه هم به مسجد می‌روند برای خواندن نماز. تا ساعت یک بعدازظهر فرا برسد؛ وقت اعزام است. وقت خروج از خانه، مقابل پمپ‌بنزین ازدحام است. بچه‌ها مشغول می‌شوند و برای تماشا آن‌جا می‌ایستند. خیابان بسته شده است. مردم لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شوند. عادل و عزیز هم میان جماعت هستند. خیابان بند آمده است. شیطنتی که اقتضای سن و سالشان است. حس کنجکاوی و سؤال. زمانی را همان‌جا سپری می‌کنند. ناگهان عزیز با نگاهی به عادل از میان جمعیت خارج می‌شود و هر دو برای رسیدن به محل اعزام سپاه شروع می‌کنند به دویدن. پرچم‌هایی در سراسر شهر به چشم می‌خورد که بر روی دیوارها و سردر ادارات، نصب شده است که همگی تاریخ اعزام به جبهه‌ها را مشخص کرده است. در امتداد مسیر به کنار امامزاده میرعزیز شهر می‌رسند. نفس‌ها به شماره افتاده است. از شدت دویدن نفس‌تنگی گرفته‌اند. عزیز و عادل گوشه‌ای می‌ایستند تا نفسی تازه کنند. محمدجعفر و یاسر شاهی و جهانبخش هم همراه با عزیز آمده‌اند تا راهی شوند. از دیگر هم‌شاگردی‌های دبیرستان: علی فتحی، اسحاق قاسمیان، محبوب شکوری، شعبان پاک‌منش، مالک اسمی‌زاده، مالک غفارزاده، کریمی، ذوالفقار (علی) پناهی. همه‌ی این هم‌شاگردی‌ها با هم آماده‌ی راهی شدن به جبهه هستند. همگی اولین اعزامشان است. شوق و شوری در بین این نوجوانان حاکم است. عزیز ذوق‌زده است. دل دریایی او حال خوبی دارد. عزیز دیگر روی زمین راه نمی‌رود. دو بال پروازی دارد که هر لحظه شوق پریدن دارد. شوق رفتن و اعزام به جبهه سرعت رقابت از بقیه را از او ربوده است. اولین اعزام به جبهه، یکم

آبان ۱۳۶۱؛ فقط یک ماه از سال تحصیلی گذشته است.

همه‌ی دانش‌آموزان اعزامی از دبیرستان تقریباً هم‌سن و سال هستند؛ پانزده سال به بالا. تنها در میان آن‌ها عزیز از نظر سنی، کمتر از بقیه است. او همین‌طور جسمی ریزنقش و کوچک دارد. حتی کوچک‌تر از سنش به نظر می‌آید. به وقت‌هایی زمانی که برای رسیدن عجله داری. حس می‌کنی که راه طولانی شده است. حتی طولانی‌تر از زمان عادی‌اش. در دل عزیز ولوله‌ای است که خیلی آن را دوست دارد. تجربه‌ی یک سفر معنوی که می‌خواهد هرچه زودتر اتفاق بیفتد. باجی و آنا از جبهه رفتن عزیز خبر ندارند. عزیز آخر این هفته را به وانستاق نرفته است. حتماً همه‌ی اهل خانه طبق عادت، منتظر دیدارش هستند، اما این سوی دیار عاشقان را چه باید کرد؟ او عاشقی است شیفته، در راه رفتن به آن دیار.

عزیز، آنا و باجی را به خدای بزرگ می‌سپارد تا با فکری آسوده از خانواده، راهی مکانی شود که در رؤیایش با آن زندگی کرده است. شهرستان گرمی سراسر شور است و هیاهو. گویا جشن بدرقه‌ی دامادهای جوانی به راه است که با اشتیاق به حجله‌ی عشق می‌روند. جنگ، همه‌ی ایران را یک خانواده کرده است و همه را با هم یکدل و یک‌زبان کرده است. همه‌ی اهل ایران از یک خانواده شده‌اند و یک فامیل. ازدحام زنان و مردانی که برای بدرقه‌ی عزیزانشان آمده‌اند. فرقی نمی‌کند که عزیزی را برای بدرقه کردن، داشته باشی یا نه! همه عزیزان تو هستند. همه پسران تو هستند. برخی از هم‌محلله‌ای‌ها برای بدرقه‌ی پسر و پدر همسایه‌شان آمده‌اند. گویا میهمانی بزرگی است و تمام مردم شهر به این میهمانی‌ها دعوت شده‌اند. همه آماده هستند. دود اسپند و عطر معطر آن، فضای امامزاده را معطر کرده است. مردان و زنانی که برای بدرقه‌ی پسر، پدر و آشنایانشان به جبهه، در میدان‌گاهی

گرد هم آمده‌اند. همایشی از عشق برپا است. عزیز، عادل، محمدجعفر و یاسر به دنبال دیگر هم‌کلاسی‌ها از مینی‌بوس پیاده می‌شوند. چه حال و هوایی دارد این شهر! گویا میهمانی بزرگی در شهر به راه افتاده است و همه‌ی مردم شهر در این میهمانی حضور دارند. مردم با نقل و شیرینی و شربت است، که پذیرایی می‌شوند، در این میان بچه‌ها بیش‌تر ذوق می‌کنند. نسیم ملایمی شاخه‌های درختان را به رقص درآورده است. درختان نیز از این شادی مسرور هستند و تسبیح پروردگارشان را می‌گویند.

نگاه عزیز به اطرافش است. حضور مردی میانسال در بین جمعیت نظرش را جلب می‌کند؛ آقای کریمی. او از هم‌روستایی‌های عزیز است. یک‌باره نگاه عزیز با آن مرد گره می‌خورد. عزیز سریع خودش را پشت چندتا از دوستانش پنهان می‌کند. کریمی دوباره به همان مکانی که عزیز را دیده، با دقت می‌نگرد. چشمانش را با دستش می‌مالد. فکر می‌کند شاید اشتباه دیده است! دوباره به آن نقطه خیره می‌شود. در این لحظه عزیز برای این‌که ببیند آقای کریمی از آن مکان دور شده است، یک لحظه از پشت سر عادل بیرون می‌آید که نگاه آن دو، دوباره با هم تلاقی می‌کند. کریمی با دیدن عزیز، لبخندی بر لب می‌نشانند و به نشانه‌ی تأسف سرش را می‌چرخاند. دیگر کار از کار گذشته است. کریمی عزیز را شناخته است. کریمی به سمت دفتر می‌رود و تلفن را برمی‌دارد. عزیز نگران، با نگاهش مسیری را که آقای کریمی به سمت دفتر کارش می‌رود، دنبال می‌کند. با ورود آقای کریمی، مردی دیگر، مردی میانسال، با موهای جوگندمی، قدی بلند با لباس نظامی که بر تن دارد، برگه‌هایی نیز در دستش است. نامش را آقای عقیل عرش‌نشین صدا می‌زنند. او هم از مسئولین اعزام است. او به همراه دفترچه‌ای که در دست دارد، از دفتر

خارج می‌شود و با بلندگویی که در دست دارد از اعزام‌شوندگان می‌خواهد که سریع دوتا صف تشکیل دهند. یک صف برای اعزامی‌ها و یک صف برای آموزشی‌ها. عقیل عرش‌نشین صفی از کسانی را که قصد اعزام دارند، تشکیل داده است. او بر صف‌ها نظارت دارد و مدام اسم‌ها را بر اساس لیستی که دارد، چک می‌کند. عزیز به هم‌قطاراناش که کنارش ایستاده‌اند، می‌نگرد. یاسر هم مانند او، سن و قد و قواره‌اش نسبت به دیگر اعزامی‌ها کوچک‌تر و ریزنقش‌تر است. آن‌ها به نزدیک اتوبوس‌ها می‌روند. عادل برای بدرقه‌ی عزیز آمده است. او اکنون تصمیم رفتن به جبهه را ندارد. عادل بیرون محوطه، کناری می‌ایستد تا خیالش بابت رفتن عزیز راحت شود و مطمئن که او راهی شده است. عرش‌نشین سخت مشغول است و در حال صحبت کردن با یکی دیگر از مسئولین. یاسر و علی سوار می‌شوند. خرسند و خرم. یاسر جایی را برای خودش در اتوبوس پیدا می‌کند و می‌نشیند؛ کنار پنجره. عجب جای خوبی! همچنان که نشسته و برای عادل که بیرون از اتوبوس به او می‌نگرد، دست تکان می‌دهد. عرش‌نشین داخل اتوبوس می‌شود با نگاهی به یاسر نام او را می‌پرسد «اوقلوم آدین نده؟» (پسر اسمت چیه؟) یاسر که با دیدن عرش‌نشین جا خورده است، از جایش برخاسته و به حالت ایستاده، اسمش را می‌گوید «آقا... آقا... یاسر شاهی.» عرش‌نشین با نگاهی به سر تا پای یاسر و علی، لیستی را که در دست دارد، چک می‌کند. سپس از یاسر می‌پرسد «آموزش گوروبسیز؟» (شما آموزش اولیه‌ی نظامی دیده‌اید؟) یاسر با نگاهی به علی سر به زیر می‌گوید «یوخ!» (نه!) عرش‌نشین با نگاهی به آن‌ها می‌گوید «سوز... گدمه سوز!» (شما نمی‌توانید اعزام شوید) و با دستش اشاره می‌کند که یاسر و علی از جایشان بیرون بیایند. عرش‌نشین می‌گوید «بیور. بیور بالا. سوزون ادوز بوردا دیر! بیور ایشیه!» (بفرمایید.

بفرمایید پسرم. اسم شما این‌جا نیست. بفرمایید بیرون.) یاسر و علی مایوس و ناامید بی‌آن‌که بحثی کنند، از اتوبوس خارج می‌شوند. عرش نشین آن‌ها را از اتوبوس پیاده می‌کند. خودش هم در پی یاسر و علی از اتوبوس خارج می‌شود.

ساره‌گل پشت دارقالی در حال گره زدن به فرش است. لحظه‌ای دست از بافتن می‌کشد و دستش را به کمرش می‌گیرد. دستش را روی شکمش می‌گذارد. ماه‌های آخر بارداری دیگری است. با وجود این، او همچنان سرحال و سرپا کارهای خانه را انجام می‌دهد. عالیه هم نزد باجی، پشت دارقالی نشسته و شانه به فرش می‌زند. فیروزه و مجید در حیاط خانه به دنبال مرغ و خروس‌ها در حال بازی هستند. سروصدای بازی آن دو در فضای حیاط پیچیده است. فهیمه مشغول آماده کردن شام است که با فریاد مرغ و خروس‌ها، با قاشق چوبی که در دست دارد، روی بالکن می‌آید. دهان می‌گشاید تا با فریادی بچه‌ها را صدا بزند که مرغ و خروس‌ها با سرعت از در خانه خارج می‌شوند. با خروج آن‌ها یک‌باره حضرت‌قلی زیر لب غرولندکنان و عصبانی وارد می‌شود. بی‌توجه به حضور مجید و فیروزه، از پله‌های حیاط بالا می‌رود و از کنار فهیمه روی بالکن می‌گذرد و یک‌باره در اتاق را باز می‌کند و داخل اتاق می‌شود. ساره‌گل که مشغول بافتن فرش است، از ورود یک‌باره‌ی حضرت‌قلی می‌ترسد و دستش را روی شکمش می‌گذارد. او کف دستش را عکس و برعکس می‌کند و گاز محکمی می‌گیرد. فهیمه هم در پی آتا داخل اتاق می‌شود. باجی به فهیمه اشاره می‌کند تا برایش لیوانی آب بیاورد. عالیه با نگاهی پرسشگر به فهیمه، از جایش، پشت دارقالی، برمی‌خیزد. فهیمه هم به نشانه‌ی ندانستن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. فهیمه بیرون می‌رود و از آشپزخانه یک لیوان آب قند درست کرده و سریع برای باجی می‌آورد و دستش می‌دهد. حضرت‌قلی بی‌مقدمه رو به ساره‌گل

می‌گوید «بیلیسن عزیز گدیر جبهی یه!» (می‌دونی عزیز داره می‌ره جبهه؟) ساره‌گل با شنیدن این جمله‌ی حضرت‌قلی یک‌باره زانوانش سست می‌شود. دخترها، فهیمه و عالیه سریع نزد باجی می‌آیند. حضرت‌قلی در اتاق به دنبال لباس‌هایش می‌گردد. «هانی منیم لباس لاریم!» (لباس‌های من کو؟) باجی به زحمت از پشت دار قالی پایین می‌آید. دست و پاهایش سست شده‌اند و توان حرکت را از او گرفته‌اند. لحظه‌ای می‌ایستد. فکر می‌کند. او هم به اتاق بغلی می‌رود، اما لباس حضرت‌قلی را روی رخت‌آویز نمی‌بیند. عالیه هم در پی باجی به اتاق بغلی می‌رود، اما لباسی روی رخت‌آویز به چشم نمی‌آید، باز می‌گردد و دست‌هایش را به نشانه‌ی نبودن باز می‌کند و نزد باجی که بی‌حال روی زمین افتاده است، می‌آید. فهیمه هم می‌رود، اما او هم چیزی نمی‌یابد. از اضطراب شنیدن این خبرها همه چشم‌ها بسته شده است. گوشه‌ی اتاق، زیر تاقچه‌ی گچی، صندوقچه‌ای چوبی است که با مخمل زرشکی رویش را پوشانده‌اند. قلاب‌بافی سه گوش سفیدرنگی برای تزئین روی صندوقچه است. باجی زیر لب ناله‌کنان و ناتوان، رویه‌ی سه‌گوش قلاب‌بافی را از روی صندوقچه برمی‌دارد و در صندوقچه را باز می‌کند. بقچه‌ای گلدوزی‌شده‌ی سفیدرنگی را از داخل صندوقچه بیرون می‌آورد. گره‌ی بقچه را با دو دستش باز می‌کند. لباس‌های نو با سلیقه‌ی تاخورد و روی هم چیده شده است. ساره‌گل پیراهن و شلواری را از بین آن‌ها برمی‌دارد و برای حضرت‌قلی می‌آورد. حضرت‌قلی هم در حالی که جوراب و شلوارش را درمی‌آورد، مشغول پوشیدن لباس پلوخوریش می‌شود. حضرت‌قلی همچنان که مشغول پوشیدن لباس‌هایش است، باجی کنارش می‌نشیند، حضرت‌قلی با نگاهی غمگین و ناراحت به چشمان ساره‌گل می‌نگرد.

ساره‌گل بی‌حال و ناله‌کنان در حالی که رمقی ندارد، می‌گوید «آخه عزیزه‌له

اوشاغدی؟ اونین قد و قواره سی بالاجادی. نجور اوردا دوام گتیره بیلر آخی؟» (آخه عزیز هنوز بچه‌ست، با آن قد و قواره کوچکش چطور می‌توان بیابونی و شرایط می‌تونه دوام بیاره.) حضرت‌قلی کلافه و سردرگم مشغول پوشیدن لباسش می‌شود؛ «گدیب دای گدیب! بیلمی سوز!» (رفته... رفته... شما نمی‌دونید) در حال پوشیدن لباس، حضرت‌قلی یک پارچه‌ی شلوارش را می‌پوشد و به دنبال پاچه‌ی دیگرش است و یک لنگه‌ی جورابش را پوشیده به دنبال لنگه‌ی دیگر است. او نیز حواسش جمع نیست. حضرت‌قلی سعی می‌کند تا خودش را کنترل کند. او هم نگران پسرش است. ساره‌گل با دیدن این صحنه اشک در چشمانش حلقه می‌زند. بغضی گلویش را می‌فشارد، اما خودداری می‌کند از چکیدن قطره اشکی بر روی گونه‌اش. دستی به نوازش روی شانه‌ی حضرت‌قلی می‌گذارد. فهیمه و عالیه آرام گوشه‌ای از اتاق ایستاده‌اند و می‌گریند. چشمان حضرت‌قلی از اشک حلقه زده است. ساره‌گل کمکش می‌کند تا او لباسش را بپوشد. شکم ساره‌گل بالا آمده است و ماه آخر بارداریش است. به زحمت بر روی زمین می‌نشیند و جوراب حضرت‌قلی را پایش می‌کند. حضرت‌قلی برمی‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود. ساره‌گل دستش را روی زمین می‌گذارد و الله‌گویان از زمین بلند می‌شود. به دنبال حضرت‌قلی از اتاق خارج می‌شود. فهیمه به دنبال بدرقه‌ی پدر کاسه‌ی آبی می‌پاشد. حضرت‌قلی از در خارج می‌شود. ساره‌گل زیر لب آیت‌الکرسی می‌خواند و با بدرقه‌ی حضرت‌قلی فوت هم می‌کند. قطرات اشک مجال از فهیمه و عالیه گرفته است، آن‌ها در بدرقه‌ی پدر تا کنار در حیاط می‌آیند. حضرت‌قلی وارد کوچه باغ می‌شود. فهیمه و عالیه اشک‌ریزان به راه رفته‌ی پدر، با دست صورتشان را پاک می‌کنند. مجید و فیروزه بی‌خبر از همه جا در کوچه‌ی آتا را می‌بینند که از خانه خارج می‌شود و بی‌توجه به

آن‌ها با قدم‌هایی سریع خانه را ترک می‌کند. با دور شدن آتا، آن دو برای جویا شدن داخل خانه می‌روند.

حضرت‌قلی برای بازگردان نوجوانش راهی می‌شود؛ راهی سخت و دشوار. با همه‌ی این‌ها می‌رود. با خود می‌اندیشد، چگونه؟! عزیز که سنش کوچک است! چگونه موفق شده راهی جبهه‌ها شود، اما با همه‌ی این‌ها عزیز اکنون آن‌جاست و حضرت‌قلی هم در راهی است به تصور بازگردان فرزندش، عزیز. مهر پدر و فرزند. خدایا این چه نیرویی است؟ شاید به واسطه‌ی همین عشق است که حضرت‌قلی اکنون به دنبال طفلش است. عزیز به عادل توصیه کرده بود که در هیچ شرایطی به آتا و باجی نگوید که راهی جبهه‌ی نبرد است، اما مگر می‌شود آتا و آنا را بی‌خبر گذاشت! مگر می‌شود آن‌ها غافل از احوال فرزندشان باشند!

قطرات شبنم بر روی برگ‌های درختان نشست‌اند. حضرت‌قلی در ادامه‌ی مسیرش به کوچه باغی می‌رسد که سرش به شاخه‌ی آویزان درختی بیرون زده از باغ میوه‌ای برمی‌خورد. شبنم‌های روی برگ درختان، سر و گردن حضرت‌قلی را خیس می‌کنند. او نگاهی به بالای سرش می‌اندازد و شاخه‌ی درخت پر از میوه و ثمره‌ی آن را می‌بیند. پرتغال‌های نارنجی‌رنگ که از شاخه‌ی درخت آویزان است. برگ‌هایی که رویشان قطرات شبنم خودنمایی می‌کند. نفسی عمیق می‌کشد. دستی به سر و رویش خودش می‌کشد. نگاهش به آسمان مه‌گرفته می‌افتد. جز مستی مه هیچ پیدا نیست! نفسی عمیق می‌کشد. به راهش ادامه می‌دهد. به میدان گاهی ده می‌رسد و به مینی‌بوسی می‌رسد که در حال سوار کردن مسافران برای رفتن به گرمی است. در گرمی هنوز شور و حالی است وصف‌ناشدنی. عقیل عرش‌نشین در حال انجام رسیدگی به امور اعزامی‌ها است. یاسر مترصد است تا دوباره سوار شود. او

لحظه‌ای وقتی می‌بیند عرش نشین مشغول صحبت با اعزامی‌ها است، پنهانی و به دور از چشم‌های تیزبین عرش نشین دوباره سوار اتوبوس می‌شود. هم‌کلاسی‌هایش که کناری ایستاده‌اند، از این کار یاسر خنده‌شان می‌گیرد. بین جمع دوستان، تنها محمدجعفر است که استرس و اضطرابی ندارد و فکرش راحت‌تر از بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایش است. محمدجعفر از همه‌ی آنان بزرگ‌تر است و به راحتی در صف اعزام به منطقه قرار می‌گیرد. حالا عزیز هم باید فکری برای این داستان بکند. عقیل عرش نشین دوباره سوار اتوبوس می‌شود تا نگاهی بیندازد، که نگاهش دوباره به یاسر می‌افتد و او را می‌بیند که خوشحال و خندان کنار پنجره‌ی اتوبوس نشسته است و برای دوستانش دست تکان می‌دهد. این بار عرش نشین هیچ نمی‌گوید و فقط به یاسر می‌نگرد. یاسر یک‌باره چشمش به عرش نشین می‌افتد و با دیدن او، خود یاسر بدون رد و بدل شدن هیچ کلامی پیاده می‌شود. یاسر بعد از پیاده شدن به کنار عزیز می‌آید. آن دو ایستاده‌اند تا راه‌حلی پیدا کنند. بیرون از اتوبوس، در محوطه با دستور عرش نشین، دو صف تشکیل می‌شود. صفی برای فرستادن افراد به قسمت آموزشی. صفی برای اعزام نیروها به جبهه. یاسر هم در صف قرار می‌گیرد. عقیل حواسش به بچه‌ها نیست. عقیل عرش نشین از صف آموزشی بازدید می‌کند. یاسر سریع صفش را عوض کرده و داخل صف اعزام می‌شود. عرش نشین سری به صف اعزام می‌زند که ناگهان یاسر را در صف می‌بیند. با حالتی کلافه، یاسر را از صف خارج می‌کند. در این میان عرش نشین با صدای بلند می‌گوید «صف اعزامی لر مینسین!» (صف اعزامی‌ها سوار شوند.) و همه‌ی افرادی که صف اعزام هستند، در حال سوار شدن هستند که محمدجعفر و پاک‌منش هم در بین آن‌ها سوار می‌شوند. یاسر نگاهی به اطرافش می‌اندازد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند و زیر لب با

بغضی فروخورده در گلو، می‌گوید «ای الله من قالدیم که!» (ای خدا من جا ماندم که؟) در این لحظه، آقای کریمی از همکاران عقیل عرش‌نشین، از دفتر خارج می‌شود و عقیلی را با فریاد صدا می‌زند «آقای عرش‌نشین! آقای عرش‌نشین! تلفن!» عقیل به سمت دفتر می‌رود و کریمی در ادامه‌ی رسیدگی به کار اعزام از دفتر خارج می‌شود تا به جای همکارش نظارت کند. با دیدن کریمی برق شیطنتی در چشمان عزیز زده می‌شود.

به دستور عرش‌نشین صف اعزام در حال سوار شدن هستند. از دوستان، نصیرزاده و پاک‌منش هم بین آن‌ها هستند. با رفتن عرش‌نشین به سمت دفتر، یاسر سریع در پی محمدجعفر و پاک‌منش سوار اتوبوس می‌شود. محمدجعفر و پاک‌منش سر جایشان می‌نشینند. یاسر با حالت التماس رو به آن‌ها می‌گوید «الله آندا ویریم. گویموز عقیل منی گوره! بیرجور پوشش وروز منی گور مسین!» (به خدا قسمت‌ان می‌دم! طوری پوشش بدید، نذارید عقیل من رو ببینه.) با مشغول شدن عقیل عرش‌نشین خلاصه بلبشویی از نوع شیطنت بچه‌دبیرستانی‌ها برپا می‌شود. شاید فکر می‌کنند اردویی تفریحی می‌روند. ولی نه! آن‌ها همه خوب می‌دانند که کجا می‌روند و برای چه می‌روند. برای همین هم این سماجت دوست‌داشتنی است و سماجتی که شاید خود عقیل هم آن را دوست دارد، اما بروز نمی‌دهد. عزیز هم میان صف اعزامی‌ها سوار اتوبوس می‌شود و به نزد دوستانش می‌آید. این بار برای سرکشی دیگر جناب عقیل عرش‌نشین نیست، بلکه جناب آقای کریمی است. با دیدن کریمی عزیز دیگر چاره ندارد. او باید از رابطه‌ی دوستانه‌اش استفاده کند. کریمی با دیدن عزیز می‌پرسد «اوغلان سن بوردا نقیرسین! آتاون بیلر یا یوخ!» (پسر! تو این‌جا چه می‌کنی؟! پدرت خبر داره یا نه؟) عزیز شرمند سرش

را به زیر می‌افکند می‌گوید «آقای کریمی گذشت الیوز. آتاما دا، سوز بیوراسوز دیرسوز. خواهش الیریم!» (گذشت کنید. خواهش می‌کنم شما به پدرم بگید که من رفتم.) در این لحظه عقیل از دفتر خارج می‌شود. کریمی از اتوبوس خارج می‌شود و به سمت دفتر می‌رود. در دفتر گوشی تلفن را برمی‌دارد. هنوز برای اعزام وقت است. هنوز جماعت به انتظار مشایعت رزمندگان هستند. عرش نشین صف آموزشی‌ها را مرتب می‌کند. علی فتحی شروع می‌کند به گریه و زاری که «من هم می‌خواهم بروم» و شروع می‌کند با عرش نشین صحبت کردن. با صدای بلند می‌پرسد «ها می‌مینده؟! یولا توشورخ‌ها!» (همه سوار شدند. داریم راه می‌افتیم‌ها!) کریمی نگاهی به عزیز می‌اندازد و سکوت می‌کند. یاسر هم که میان محمدجعفر و پاک‌منش پنهان شده است. کریمی تنها فقط می‌گوید «الله تاپشیردیم. یاخچی یول!» (به خدا سپردمتان. سفر به خیر!) و با نگاهی به بقیه‌ی مسافری از اتوبوس خارج می‌شود. بیرون از اتوبوس عادل نظاره‌گر است. وقتی می‌بیند که کریمی به تنهایی پیاده شده است، نفسی راحت می‌کشد. خیالش راحت شد. عزیز بالاخره اعزام شد. کریمی با دیدن عادل به او می‌گوید «سن گتمیسن. با هم خوش گچر‌ها!» (تو نمی‌ری؟ با هم خوش می‌گذره‌ها!) عادل سرش را به زیر می‌اندازد. در این لحظه عادل سنگینی دستی را بر روی شانه‌هایش حس می‌کند. برمی‌گردد به عقب و در کمال تعجب، آتای عزیز را می‌بیند. آتا با نگاهی به عادل می‌پرسد «عزیز هانی؟» (عزیز کجاست؟) عادل بی‌آن که حرفی بزند و قادر باشد کلامی بگوید، با دست به اتوبوسی که عزیز سوار شده است، اشاره می‌کند. حضرت‌قلی سوار اتوبوس می‌شود. با نگاهش در میان اعزامی‌ها جست‌وجو می‌کند. علی با دیدن حضرت‌قلی، عزیز را صدا می‌زند. عزیز یک‌باره متوجه حضور آتا می‌شود.

تنها چیزی که می‌گوید «ای وای!» حضرت قلی نزد عزیز می‌آید. به عزیز می‌نگرد، بی‌آن که بخواهد چیزی بگوید. سکوت حضرت قلی را معنایش برای عزیز مشخص است. سکوتی که سرشار از همه‌ی سؤال‌های آتا است. پدر و پسر با هم ملاقات می‌کنند. آتا می‌گوید «عزیز سن اوشاغسان!» (خب تو هنوز بچه‌ای!) عزیز با نگاهی مهربان به آتا می‌گوید «امام حسین(ع) بالاج سرباز یوخیدی! اونین حضرت قاسمی واردی! منیم که اون دورت یاشیم وار. امام حسین(ع) آل تالیغ اوشاغی واردی. اوعلی اصغری واردی. سن استیسن منی قی ترسن!» (مگر امام حسین(ع) سرباز کوچک نداشت! او هم حضرت قاسم داشت. من که چهارده ساله‌ام. امام حسین(ع) سرباز شش ماهه داشت! علی اصغر! تو الان تصمیم داری من رو برگردونی؟! آتا فقط به حرف‌های عزیز گوش می‌دهد. در سکوت مطلق و هیچ نمی‌گوید. عزیز را در آغوش می‌گیرد و هر دو با هم می‌گریند. پس از گذشت لحظه‌ای عزیز را رها کرده و از اتوبوس خارج می‌شود. حضرت قلی اشک‌های روی صورتش را پاک می‌کند و از کنار اتوبوس دور می‌شود. آقای کریمی حضرت قلی را می‌بیند. عادل متعجب به حضرت قلی می‌نگرد که بی‌آن که کلامی بگوید، از کنار آن‌ها دور می‌شود. عادل به اتوبوس نگاهی می‌اندازد.

عقیل عرش نشین با کریمی صحبت می‌کند. اتوبوس‌ها همه‌ی آماده حرکت هستند. اتوبوس اول بوقی می‌زند به نشانه‌ی آماده شدن برای آغاز حرکت. در این لحظه حضرت قلی با جعبه‌ای شیرینی پیش اتوبوس‌ها و مردم می‌آید. او با تعارف به همه کام مردم را شیرین می‌کند. عزیز از پنجره آتا را می‌بیند که جشن گرفته است؛ جشن بدرقه‌ی عزیز را. عزیز خوشحال است. او بار دیگر روسفید شده است. اتوبوس اول به راه می‌افتد. عزیز برای آتا دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهد. عادل

با به راه افتادن اتوبوس به دنبالش می‌دود. به دنبال اتوبوس اول، دیگر اتوبوس‌ها نیز به راه می‌افتند. صدای بلند صلوات‌هایی پیایی مردم، فضای خیابان را دربر گرفته است. عطر و دود اسپند بیش‌تر از قبل می‌پیچد. پسر بچه‌های کوچک‌تر به دنبال اتوبوس می‌دوند. محمدجعفر و پاک‌منش سرشان را از اتوبوس بیرون می‌آورند و دست تکان می‌دهند. از میان آن‌ها یاسر هم دستی تکان می‌دهد. عقیل عرش‌نشین می‌بیند او نیز دست تکان می‌دهد، اما نمی‌داند برای چه کسی دارد دست تکان می‌دهد. او هم برای بدرقه‌ی رزمنده‌ها دست تکان می‌دهد. با رفتن همه‌ی آن‌ها، عقیل عرش‌نشین زیر لب می‌گوید «الله هین پناهین دا!» (در پناه خدا).

اتوبوس‌ها کم‌کم از آن‌جا دور می‌شوند. با رفتن اتوبوس‌ها مردم هم کم‌کم پراکنده می‌شوند. عادل همچنان سر جایش ایستاده است. کریمی و عقیل عرش‌نشین وارد دفتر مسجد می‌شوند، اما عادل همچنان ایستاده است و به نقطه‌ای خیره مانده است. وزش باد برگ‌های لرزان درختان را به رقص درآورده است. عادل اشک در چشمانش حلقه زده است. آهی می‌کشد و نگاهی به آسمان می‌اندازد. هوا ابری است و او نیز دلش مثل دل آسمان پر است. گویا هر دوی این‌ها با هم می‌خواهند بگریند، اما عادل توان مقاومت ندارد. عزیز دیگر کنارش نیست. او با رفتن عزیز تنها شده است. عادل می‌گرید و دلگیر می‌شود. پشیمان است که چرا او همراه آن‌ها نرفته است. حضرت‌قلی دستی بر شانه‌ی عادل می‌گذارد. عادل با نگاهی به سمت دفتر مسجد و لحظه‌ای مکث، نگاهی به حضرت‌قلی می‌اندازد و خود به‌تنهایی به سمت دفتر می‌رود. عادل تصمیم دارد برای اعزام بعدی خودش را آماده کند و تصمیمش را برای اعزام گرفته است.

تعطیلی‌های پنج‌شنبه و جمعه فرصتی است تا عادل به خانواده‌اش نیز سر بزند،

اما این بار عزیز همراهش نیست. او همراه حضرت قلبی راهی وانستانق می‌شود. مینی‌بوس جای همیشگی کنار در خانه‌ی عادل نگه می‌دارد. عادل و حضرت قلبی با هم از مینی‌بوس پیاده می‌شوند. حال حضرت قلبی باید برای ساره‌گل توضیح دهد. باید برای او از رفتن عزیز بگوید. رفتنی که حضرت قلبی را هم با خود می‌برد. حضرت قلبی باید محکم باشد. او باید به همه یا اهل خانه قوت قلب دهد. او باید به همه آرامش دهد. در خانه نیمه‌باز است. حال دیگر هوا تاریک است و حضرت قلبی خسته‌ی راهی طولانی. نگاهی به اتاق روشن خانه می‌اندازد. لحظه‌ای مکث می‌کند. با نام خدا از پله‌ها بالا می‌رود. از خدا مدد می‌خواهد تا بتواند ساره‌گل را هم آرام کند. در اتاق را آرام باز می‌کند. همه‌ی بچه‌ها خوابیده‌اند. تنها ساره‌گل است که به انتظار حضرت قلبی چشم‌انتظار ورود او است. با داخل شدن حضرت قلبی به اتاق ناگهان ساره‌گل یک‌باره سمت حضرت قلبی می‌آید و بی‌مقدمه می‌پرسد «نی ندون؟ عزیز هانی؟» (چه کردی؟ عزیز کو؟) حضرت قلبی روی زمین می‌نشیند و با پشتی تکیه می‌دهد به آرامی رو به ساره‌گل می‌گوید «بیر استکان چایی ورسین؟» (یک استکان چایی می‌دی؟) ساره‌گل کلافه از سماور کنار اتاق یک استکان چایی برای حضرت قلبی می‌ریزد و همراه با پیاله‌ای قند و پیاله‌ای توت خشک مقابل حضرت قلبی می‌گذارد. حضرت قلبی قندی از قندان برداشته و داخل استکان چایی خیس کرده در دهانش می‌گذارد. استکان چایی‌اش را برداشته، مقداری داخل نعلبکی می‌ریزد با جویدن قند، هورتی چایی را می‌نوشد. دوباره از استکان داخل نعلبکی خالی می‌کند. ساره‌گل منتظر است. این پا و آن پا می‌شود، اما منتظر است. هیچ نمی‌گوید تا حضرت قلبی خودش تعریف کند. حضرت قلبی چایی‌اش تمام می‌شود. استکانش را روی نعلبکی می‌گذارد و سر جایش جابه‌جا می‌شود.

– خب؟

– عزیز گلمدی که هج، آرقالمیشدی من د گدم. سوزلری منه چوخ تاثیر قویدی. عزیز که نیامد هیچ، نزدیک بود خود من هم کنار عزیز بمانم و من را نزد خودش نگه دارد. به قدری صحبت‌های او در من تأثیر گذاشت که من را منقلب کرد.

حضرت قلی مداح اهل بیت است. او در اندیشه‌ی این است که این همه سال مداحی و این همه عمرش، یک سو، یک ربع صحبت عزیز، سوی دیگر. اما چه کند که بچه‌های کوچک و شرایط زندگی‌اش اجازه نمی‌دهد که به جبهه برود.

نیروها راهی شهرستان اردبیل می‌شوند. مسیر گرمی تا اردبیل خود مسافتی است طولانی؛ با صفا و زیبا، پیچ و خم جاده گویی از پیچ و خم زندگی تو می‌گوید؛ مسیری طولانی برای رسیدن به هدفی بزرگ. در مسجد جامع اردبیل، امام جمعه در میان اعزامی‌ها شروع به سخنرانی می‌کند. از معجزه در جبهه‌ها می‌گوید. از این که تمام برادرانی که در جبهه هستند، با نیروی کمک الهی آن‌جا برای دفاع از مرزهای این خاک مردانه کمر همت بسته‌اند. از این که چشم امید اسلام به این جوانان است. پس از گذشت دقایقی و اتمام سخنان امام جماعت، اتوبوس‌ها به سمت تبریز به راه می‌افتند. راهی بس دراز و طولانی در پیش دارند. اتوبوس با طی کردن این راه هر لحظه که به مقصد نزدیک‌تر می‌شود، عزیز حضور خداوند را حس می‌کند؛ دستی که همراه او است و به یاری‌اش آمده است. در راه روستاهای مابین دو شهر، مردم کمک‌هایشان را به رزمنده‌ها می‌رسانند. وسایلی که نیاز آن‌ها است، در فصل سرما: جوراب، کلاه، دستکش. چه عزمی دارند این ملت! همه دست در دست یکدیگر به حمایت و دفاع از این خاک برخواسته‌اند. هر قدمی که طی می‌شود، کمک‌های

مردم هم همراه آنان است. دختر کوچکی که قلکش را در دستان کوچک سرد و یخزده‌اش گرفته، آن را به رزمنده‌ها هدیه می‌دهد تا او هم سهمی در این راه داشته باشد. پیرزنی که در سبد پلاستیکی‌اش مقداری سیب سرخ دارد، سوار اتوبوس شده و آن را بین این نوجوانان و جوانان تقسیم می‌کند. اوج عظمت و بزرگواری ملت در همین راه دیده می‌شود. گذر از هر پیچ این جاده برای عزیز و همراهانش درسی است ماندگار.

تا کربلا نگیرم... از جبهه برنگردیم

یا فتح یا زیارت

کربلا کربلا... یا شهادت یا زیارت.

در ادامه‌ی مسیر به تبریز می‌رسند: قرارگاه شهید مطهری، تیپ عاشورا. برای صرف شام راهی سالن می‌شوند. در سالن عکس شهدایی از همین قرارگاه نظر عزیز را به خود جلب می‌کند؛ عکسی از سه برادر شهید در یک تابلو، دو برادر شهید در تابلو. این‌ها همه عزیز را به فکری عمیق فرو می‌برد. پس از صرف شام استراحتی می‌کنند تا برای عملیات صبح‌گاهی فردا صبح اول وقت آماده باشند. صبح اولین روز و تجربه‌ی اولین صبح‌گاهی بیدارباش. صبح‌گاهی اولین روز در قرارگاه است. همه لباس نظامی پوشیده‌اند. یکی از مسئولین قرارگاه، برای تازه‌واردها از شرایط پادگان می‌گوید. از سختی‌هایش می‌گوید. از این‌که اگر کسی نمی‌تواند از عهده‌ی چنین وظیفه‌ی مهمی برآید، از همین جا بازگردد و زحمت رفتن به جبهه را به خود ندهد، چون آن‌جا خیلی سخت‌تر خواهد بود. با سروصدا و شلوغی چند تن از هم‌کلاسی‌های عزیز، مسئول ارشد آن‌ها را از صف خارج می‌کند و جارویی دست

هر کدام می‌دهد تا حیاط محوطه‌ی پادگان را آب و جارو کنند. بقیه در صف برای آموزش آماده می‌شوند. با نرمش شروع می‌شود. سینه‌خیز در محوطه‌ی حیاط. سینه‌خیز میان خارها. آموزش‌های مختلفی چون خمپاره‌اندازی، نارنجک و تمرین توپ انداختن. گروه‌ها پس از آموزش تقسیم می‌شود. عزیز به گروه آرپی‌جی‌زن‌ها ملحق می‌شود. مرادعلی و اجاق‌علی هم همراه عزیز در این گروه هستند.

برای آماده شدن این گروه و اعزامشان آیت‌الله ملکوتی به قرارگاه می‌آید و برایشان سخنرانی می‌کند. آموزش همچنان ادامه دارد. روزها و شب‌ها از پی هم در آمد و شد هستند تا این گروه آماده راهی شود. در نهایت با تقسیم‌بندی گروه آن‌ها راهی اسلام‌آباد غرب، پادگان الله اکبر می‌شوند. ساعت ۴ بعدازظهر به پادگان الله اکبر اسلام‌آباد غرب می‌رسند. آن‌ها همه خسته‌ی یک راه طولانی هستند. امروز را به خاطر خستگی باهاشان کاری ندارند. فردا صبح، ساعت ۹ صبح، بعد از مراسم صبح‌گاهی، گروه را سازمان‌دهی و اعلام می‌کنند که آموزش‌دیده‌ها طرف راست و آموزش‌ندیده‌ها طرف چپ بروند. این زمان است که دارودسته‌ی عزیز و دوستان نفس‌هایشان در سینه حبس می‌شود؛ نکنند همه‌ی ما را عودت دهند. بعد از چند لحظه همه را به مکان آموزشی بردند و چند ساعتی آموزش اسلحه می‌دهند و این عمل هر روز تکرار می‌شود. مسئول آموزشی می‌گوید که هر کس آموزش اسلحه و تاکتیک‌های رزمی و نظامی را به‌خوبی یاد نگیرد، به منطقه (خط مقدم) اعزام نخواهد شد. روزهای آموزش روزهای بسیار سختی است که می‌گذرد. عزیز نه به‌خاطر سخت بودن آموزش، بلکه ترس از آن دارند که به‌خاطر جثه‌ی کوچکش به‌خانه بازگردند. شب است، علی رحمتی نگهبان آسایشگاه است. عزیز یک‌باره از خواب می‌پرد؛ نگران و دلواپس! علی نگران حال عزیز می‌شود و به کنارش می‌آید.

می‌خواهد چیزی بپرسد، اما عزیز از جایش برمی‌خیزد و به سمت دستشویی می‌رود. در دل عزیز غوغایی است. هوای پادگان چون قفسی است برای او. عزیز قصد رهایی دارد. آرزوی این است که از این قفس آزاد شود. او دلش در هوای پادگان گرفته است. عزیز از خداوند طالب قوتی بود تا بتواند مسئولیتش را در این راه خوب انجام دهد و عمری طولانی که تا توان دارد از وطنش، دینش دفاع کند. عزیز با خود وعده کرده بود تا اربعین امام حسین(ع) در جبهه باشد. حال او مراسم روز عاشورا را در اسلام‌آباد غرب با هم‌رزمانش انجام می‌دهد. سینه‌زنان در بازار شهر حرکت می‌کنند و شعارهایی می‌دهند:

- جنگه گدیر قهرمان اغلون آنا. قورخوسی یوخدور بویانا آل قانا. (پسر قهرمان تو ای مادر به جنگ می‌رود و ترسی از این که غرق خون شود، ندارد).

- حکم خمینی گرک اجرا اولا. بیت‌المقدس گرک آزاد اولا. (حکم خمینی باید اجرا شود. بیت‌المقدس باید آزاد شود).

همه‌ی نگاه‌ها به سمت نوجوانان و جوانان دبیرستانی است. عزیز هم از نزدیک با این راهپیمایی و با مردم اسلام‌آباد آشنا می‌شود. در ادامه‌ی مسیر سینه‌زنی و نوحه‌خوانی به بهشت زهرای اسلام‌آباد می‌رسند و شروع می‌کنند به شاخصی زدن. با حیدر، صفدر و علی مددگویان - رسمی که در دسته‌های عزاداری آذری‌ها است - میان قبر شهدای شهر مشغول عزاداری می‌شوند. عزیز با دیدن این صحنه مات و مبهوت می‌شود. شهر کوچکی که قبرستانش دویست شهید تقدیم راه دفاع کرده است.

در پادگان یکی از طلاب که از حوزه‌ی علمیه قم آمده است، برایشان سخنرانی

می‌کند و مسائلمان را جواب می‌دهد، مثل نماز در شرایط جنگ و جبهه. طلبه از نوع نماز خواندن در هر حالتی که در جبهه هستند، می‌گوید. حالت‌های دویدن، پشت سنگر، نگهبانی، حتی اگر آب نباشد و... همه را توضیح می‌دهد. در پشت لباس بعضی از بچه‌ها با ماژیک نوشته‌اند: هوای نینوا دارد بسیجی / صدای آشنا دارد بسیجی / بسیجی زیر لب گوید خدایا / نگره‌داری کن از پرچم‌ها مان. سرگروه عزیز، خیلی خودش را بزرگ می‌شمارد، اما عزیز چاره‌ای ندارد. جدیت در نظام اصل است و عزیز هنوز آن را درک نکرده است و به حساب خودخواهی سرپرست گروه می‌گذارد. عصر یک روز شروع می‌کنند به گشت و گذار در پادگان. سری هم به ورزشگاه تیپ محمد رسول‌الله(ص) می‌زنند و مشغول ورزش می‌شوند. عزیز هنگام پرش از ارتفاع دیوار خیلی کوتاه می‌افتد و هر دو دست راست و چپش زخمی می‌شود. بعد از ورزش و نرمش، به ستاد می‌آید تا کارت جنگی‌اش را بگیرد. پلاکی به او می‌دهند که شماره‌ی پلاک عزیز GG-C۲۴۲-۷۴۰J است و او با ذوقی خاص پلاک را دستش گرفته و براندازش می‌کند. در نهایت از گردنش آویزان کرده و زیر پیراهنش پنهان می‌کند. پس از آن وضو گرفته و برای نماز راهی مسجد پادگان می‌شوند. بعد از نماز استراحت می‌کند و عصر راهی بیمارستانی در اسلام‌آباد غرب می‌شود تا به ملاقات فاطمی برود که از دوستانش است و مجروح شده.

در ادامه‌ی آموزش در پادگان، اسلحه‌هایشان را تحویل می‌دهند. شماره‌ی اسلحه‌ی عزیز ۱۶۰۱۰۱۱۳ است. اسلحه‌ی خیلی از بچه‌ها خشاب‌هایش پر است، اما اسلحه‌ی عزیز خشابش خالی است! او از این بابت متعجب است. همه به صف می‌شوند. اتوبوس آماده‌ی سوار کردن هستند. تا از پادگان الله اکبر اسلام‌آباد راهی ایلام شوند. راه اسلام‌آباد به ایلام راهی است بس خطرناک! گردنه‌های پُرپیچ و

خم که خود می‌تواند کمین‌گاه دشمن باشد. در ادامه‌ی راه به تیپ عاشورا می‌رسند. از آن‌جا آن‌ها را منتقل می‌کنند به قرارگاه که در نهایت بعد از نماز شب، عملیات شبانه انجام خواهد شد. عزیز سرمای سخت خورده است و حالش خوب نیست. او از عملیات رزم شبانه که از دوازده شب شروع می‌شود و تا پنج صبح ادامه دارد، جا می‌ماند و نمی‌تواند برود. برای همین غصه می‌خورد. در این رزم شبانه‌ای که عزیز نیست، مورد حمله قرار می‌گیرند و یک نفر هم شهید می‌دهند. عملیات رزم شبانه تمرینی است برای آماده‌باش گروهان.

در یکی از شب‌ها، برای آماده بودن گردان، رزم شبانه برگزار می‌شود. همه سعی دارند که خود را از نظر نظامی زرنگ و ورزیده نشان دهند. در کمال تعجب بین فرماندهان عقیل عرش نشین را می‌بینند. از آن‌جا که همه‌ی آن‌ها ترسیده‌اند که اگر کارشان را درست انجام ندهند، بهانه‌ای می‌شود برای عقب برگشتن آن‌ها. بنابراین با جدیت همه‌ی آموزش‌ها و رزم را درست انجام می‌دهند. یاسر به ورزش خیلی علاقه دارد و آمادگی جسمانی‌اش هم خوب است. او در رزم شبانه اول می‌شود. در دل ظلمت رزم شبانه، دستی بازوان یاسر را محکم می‌گیرد. یاسر نگاهش به پشت سرش می‌افتد، کسی نیست جز فرمانده عرش نشین. عرش نشین در تاریکی نیمه‌شب میان جماعت او را شناخته است. دست یاسر را می‌گیرد. یاسر از ترسش رنگ به چهره ندارد. با صدایی لرزان به فرمانده می‌گوید «او قولارین توشه ابوالفضله آندا ویریم. منن ایشون اولماسا!» (قسمت می‌دهم به حضرت ابوالفضل، با من کاری نداشته باش. بگذار من این‌جا باشم.) یاسر به سان گنجشکی در دستان عرش نشین اسیر است. فرمانده با لبخندی که بر چهره می‌نشانند، از کنار او دور می‌شود. یاسر که از ترس دست و پایش سست شده است، بر روی زمین خاکی ولو می‌شود. عزیز و

علی نزد یاسر می‌آیند. یاسر که کمی حالش سر جا آمده است، نفسی تازه می‌کند. فردا در مراسم صبح‌گاه فرمانده عرش‌نشین، یاسر را فرمانده دسته می‌کند. در همان هنگام رزم شبانه، روزها که وقت دارد، عزیز مشغول خواندن کتاب‌های درسی‌اش می‌شود. او از هر لحظه برای خواندن درس استفاده می‌کند. در جبهه هم می‌شود ادامه‌ی تحصیل داد و از درس و مشق عقب نماند. او اهداف والاتری دارد که برای رسیدن به آن‌ها می‌داند باید سخت تلاش کند. او کنار مطالعه‌ی درسش برای خانواده‌های رزمنده‌هایی که سواد نوشتن ندارند، نامه می‌نویسد.

از شهرستان گرمی چهل نفر هم‌رزم، با عزیز، همگی با هم در گردان قمر بنی‌هاشم هستند. اولین محل اعزامشان منطقه‌ی سومار است که بعد از دو ماه به دشت عباس منتقل می‌شوند. سنگرهایی بنا شده است. عزیز با یازده نفر از هم‌زمانش در یک سنگر اجتماعی است. یاسر هم همراه او است. کارهای خدماتی سنگر اجتماعی را همیشه اول از همه انجام می‌دهد. تا هم‌رزم‌های دیگری در چادر دست به کار شوند، عزیز با توجه به اعتقاد راسخ و راستینی که به رفیق، دوست و خدمت به رزمنده و ایثارگر دارد، با اعتقاد باطنی این کار را انجام می‌دهد. عزیز اعتقاد باطنی‌اش، نگاهش به شهادت و ادامه‌ی جنگ و ایمان قوی و اعتقاد راسخ نسبت به پی‌گیری امور جنگ، اعتقادی است عمیق. هرچند سنش کم است، اما اعتقاد عمیق، اعتقادی ناشی از تفکر خانوادگی است. خانواده‌ای پاک و مذهبی. در خانواده‌ای که آراسته تربیت یافته است و آموزشی که همراه با معلمان با فضیلت داشته است. از گردان تیمی را انتخاب می‌کنند برای این که به دشمن شبیخون بزنند و عملیات نفوذی علیه دشمن انجام بدهند چهار دفعه به گردان مراجعه می‌کنند تا که یک تیم یازده نفری تشکیل بدهند که به دشمن شبیخون بزنند. هر چهار

دفعه عزیز با وجودی که اشخاصی هم که انتخاب شده‌اند، آگاهانه می‌دانند که هیچ‌گونه بازگشتی وجود ندارد، کاندید می‌شود. این تیم یازده نفری، با تیم کناری یاسر هم‌رزم می‌شوند و در شیخون شرکت می‌کنند. عزیز رزمنده و ایثارگری که از ناخن پا تا نوک سر در حال یقین است. در حال ایمان و اعتقاد بسیار بالا. گویا شهادتش را آن‌گونه که آموخته و در کتاب‌ها خوانده است. آموزه‌ای از علما، پیامبر و امامان و تصویری که عزیز در عمل به آن عینیت بخشیده است. عزیز شهادت را در پیوستن به امام حسین(ع) تصور کرده است. عزیز همیشه آماده و داوطلب است. او رابطه‌ی دوستانه‌ی بسیار قوی با دوستانش دارد. روابط عمومی به مراتب بالاتر از دیگران. او همیشه برای رزمنده‌ها از نظر دوستی پلی است برای ایجاد رابطه‌ی عمیق و دوستانه که در آن شرایط جنگ و جبهه به وجود آمده بود. بیش‌تر رزمنده‌ها دوست دارند در عملیات‌های جنگی همراه عزیز باشند. او همان‌گونه که با بصیرت عمیق به جنگ نگاه می‌کند، همان‌طور هم با بصیرت عمیق مفاهیم اخلاقی و معرفت‌انسانی و عزت و کرامت انسانی را می‌نگرد.

عزیز به همراه یاسر در سنگر اجتماعی است. ساعت چهار صبح، در دل تاریکی و هوای خیلی خیلی سرد است. یاسر از خواب بیدار می‌شود. اورکتش را روی دوشش می‌اندازد. برای رفتن به دستشویی از چادر بیرون می‌آید. هوا سرد است. اورکتش را می‌پوشد. در تاریک و روشنای دشت میان چادرها، سایه‌ی شخصی را که در سنگر ایستاده است، می‌بیند. به سمت سایه می‌رود. متوجه حضور عزیز می‌شود. یاسر نزد عزیز می‌رود و متعجب از او می‌پرسد «عزیز خیر اولا، بوردا نقیر بسن؟» (عزیز خیر باشه، این جا چه می‌کنی؟) عزیز می‌گوید «گوردوم سنگر چوخ سویخدی. پتولارین ایکی قات الدیم. سالدیم اوسلرینه. اوزمین کینده سالدیم محمدین اوستونه!» (دیدم

که سنگر خیلی سرد است. پتوی رزمنده‌ها را دولا کردم، رویشان انداختم تا کمی گرم شوند. پتوی خودم رو هم انداختم روی محمد.) قطره اشکی روی گونه‌ی یاسر می‌چکد. بغضی راه نفشش را می‌بندد. بی‌آن که چیزی بگوید، با نگاهی به آسمان پرستاره آهی می‌کشد و به سمت چادرش می‌رود.

با طلوع آفتاب، گردان آماده می‌شود تا راهی مأموریت شوند. صبح اول وقت است گردان خیلی عجله دارد. آن‌ها باید هر چه سریع‌تر کارهایشان را انجام دهند. نیم ساعت بیش‌تر وقت نیست. عزیز طبق معمول زودتر از همه بیدار شده است و بساط چایی را مهیا کرده است. قوری چایی دم‌شده، روی کتری بر روی چراغ علاءالدین روشن قل‌قل می‌کند. در همین گیر و دار آماده شدن و رفت‌وآمد، پای اصغر، یکی از هم‌سنگری‌ها به چراغ علاءالدین می‌خورد و همه‌ی بساط را به هم می‌ریزد. لحظه‌ای سکوتی ایجاد می‌شود. همه از حرکت می‌ایستند. هر کس هر جایی هست همان‌جا می‌ماند. اصغر از شرمندگی صورتش سرخ شده است. عزیز با دیدن این صحنه، با تبسم و لحنی آرام رو کرده به بقیه‌ی بچه‌ها، با زبان شیرین آذری به فارسی می‌گوید «خواهشاً اجازه ندهید دیگر این آقا برای بردن چایی بیاید. همه چیز رو می‌زند به هم، توی این شرایطی که همه عجله داریم، دوباره باید بساط چایی علم کنیم.» با این حرف عزیز همه می‌زنند زیر خنده.

مسئول بهداشت و تمیزی چادر سنگرها یا زمان پهن کردن سفره‌ی نهار و شام و اولین کسی که از انتها تا اتمام غذا سریع نظافت و شست‌وشوی ظروف و کارها را انجام می‌دهد، عزیز است. صبح اول وقت قبل از همه از خواب برمی‌خیزد و چایی و صبحانه را آماده می‌کند. سلیقه‌اش خوب است و روحیه‌ی ایثارگری‌اش هم بالا است. عزیز در گردان رزمی پیاده است و تک‌تیرانداز و آرپی‌جی‌زن هم است و

کنار همه‌ی این‌ها خدمتگزار رزمنده‌ها. در بین یازده نفری که با هم در یک سنگر هستند، تنها عزیز است که کیفی دارد که پر از کتاب است. با انگیزه‌ی بالا و جدیتی به مراتب بیش‌تر از همه‌ی هم‌سن و سالانش، به فکر ادامه‌ی تحصیل است.

جبهه غربتی دارد. شرایطی که عزیز و هم‌زمانش در حال تجربه‌ی آن هستند. خیلی از این بچه‌ها یک روز هم از خانواده دور نبوده‌اند. حال در شرایط هوای سرد و خشک جبهه، دوری از خانواده را هم باید تحمل کنند. تجربه‌ی تلخی این دلتنگی در فضای جبهه خود شیرینی دارد. اگر کسی ناراحت است و افسرده، عزیز جویای احوالش است. یاسر دلتنگ خانواده است، اما عزیز با وجودی که خودش هم حال و هوای وانستابق به سرش زده است، اما با یاسر درددل و از او دلجویی می‌کند تا بلکه دلتنگی‌اش را از یاد ببرد. عزیز در هر کاری جدی است. در رزم‌های شبانه و آموزش‌های نظامی در قسمت‌های فرهنگی عقیدتی همراه محمدجعفر است. عزیز نیمه‌های شب بیدار می‌شود. او در سکوت شب، آرام و بی‌صدا گوشه‌ی چادر به خواندن نماز شب مشغول می‌شود. عزیز در مراسم دعا‌های ندبه، زیارت عاشورا و یا دعای توسل در گردان شرکت می‌کند. اگر این مراسم برگزار نشود، پای پیاده به گردانی دیگر می‌رود. با فاصله‌ی یکی دو کیلومتری از مقر خودشان. او وقتی صدای دعا را می‌شنود، دست دوستانش را می‌گیرد تا با هم همراه شوند. برای شرکت در آن مراسم در سنگر اشخاصی هستند که سنشان پنجاه شصت‌ساله است و از هم‌روستایی‌های عزیز: خلیلی و کامل نوری. عزیز مراعات آن‌ها را می‌کند. جایشان آب می‌آورد. عزیز قبل از آن که آن‌ها دست به کار شوند، صبح اول وقت، آب خوردن را با گالن یا دبه می‌آورد و در چادر می‌گذارد. روزی چهار گالن بیست لیتری را خودش به‌تنهایی می‌آورد.

بیرون از چادر مکانی را برای حمام کردن تهیه کرده است که بیش‌تر اوقات غسل شهادت یا زیارت می‌کند با آب سرد. عزیز در سومار، تاروان در دره با آب سرد غسل می‌کند. او هم آب چادر را تأمین می‌کند و هم برای خودش آب می‌آورد. هیچ وقت اجازه نمی‌دهد که اشخاص بزرگ‌تر از خودش چادر را جارو بزنند. هرچند در چادر برای انجام کارها مثل نظافت، آشپزی، جارو کردن، آب آوردن تقسیم کار شده است، اما عزیز دوست دارد تا همه‌ی کارها را خودش انجام دهد. او در انجام این کارها نفر اول است. او وزنه‌ای به‌مراتب بزرگ‌تر از سشش برمی‌دارد.

در بخش آموختن علم در جبهه، هر وقت فارغ می‌شود، مطالعه می‌کند. عزیز با وجود داشتن سن کم زمان را از دست نمی‌دهد. حتی رفقای دیگر هم وقتی با هم مشغول صحبت و درددل می‌شوند، عزیز مشغول مطالعه‌ی کتاب می‌شود و آن لحظه را با مطالعه سپری می‌کند. عزیز با جثه‌ی کوچک، در رزم‌های شبانه تیربار برمی‌دارد، آرپی‌جی و گاهی وسایل دیگر دوستان را نیز برمی‌دارد. در حالی که زیر سنگینی بار عرق می‌ریزد. همیشه مشتاق است که نفر اول به خط مقدم برود و در نهایت داوطلبانه با یاسر راهی خط می‌شود.

عادل سه ماه بعد از اعزام عزیز، راهی جبهه شده است. عزیز در تیپ ۹ گردان قمر بنی‌هاشم لشکر عاشورا خدمت می‌کند. عادل هم در تیپ ۳ گردان امام حسین (ع). عادل در سایت‌های ۴ و ۵ منطقه‌ی عملیاتی دشت عباس است. عزیز هنوز خبر ندارد که عادل هم به جبهه آمده است. بنابراین خود عادل به دنبال عزیز است. عادل از روی نامه‌هایی که عزیز ارسال کرده، آدرس مقر استقرار تیپ او را می‌یابد.

عادل مقابل چادری می‌ایستد. او در پی یافتن عزیز، نگاهی به اطرافش است. یک‌باره صدایی نام عادل را فرا می‌خواند. عزیز با فریادی بلند «عادل... عادل» و در حالی که می‌دود، به سمت عادل می‌آید. آن دو همدیگر را در آغوش می‌کشند. پس از گذشت لحظه‌ای عادل رو به عزیز می‌گوید «قرار دی ده سن گره سن!» (قرار نبود تو بیایی.) عادل سکوت می‌کند. عزیز، عادل را به سمت خاکریزی می‌برد. هر دو آن‌جا روی خاکریز می‌نشینند. عزیز در حالی که دستش را روی شانه‌ی عادل می‌گذارد، می‌گوید «قراره دی ده من قیدیم سورا سن گلسن! الان او اوین اجاره سی نجه اولاجاخ! اگر اجاره ورمسخ. صاحبخانا نجور دولانسی؟! من جبهه د... سنده جبهه د... اود بوشده!» (مگه قرار نبود وقتی من برگشتم، بعد تو بیایی جبهه؟! الان اجاره‌ی اون خونه چی می‌شه؟ اگه اجاره رو ندهیم، صاحبخانه چه جوری امرار معاش کنه؟ تو هم جبهه‌ای، من هم جبهه‌ام، خونه هم که خالیه.) عادل می‌گوید «مشکل یوخدی. مرخصیه گدنده. اجاره نی ورروخ!» (اشکالی ندارد. برای مرخصی که برگشتیم، اجاره رو هم می‌دیم.) عزیز می‌گوید: عادل بیز شهادته گور گلمیشوخ. دفاع او چون گلمیشیخ. وطنه میز گورخ! اگر بیردن شهید هم اولدخ. صاحبخانا او دنیاا اجاره سنی طلب الدی. بو شهادتین هج ارزشی یوخده.» (عادل ما که حتماً برای شهادت نیامده‌ایم. اول آمده‌ایم برای دفاع و راندن دشمن از خاک وطن و حفظ حریم. در نهایت آرزویمان شهادت است. اگر فردا روز شهید هم شدیم، صاحبخانه آن دنیا طلب اجاره‌اش را کرد چه؟ ارزش این شهادت چه می‌شود!) عادل در کمال آرامش و خونسردی رو به عزیز کرده و می‌گوید «بادمجان بم آفت ندارد!» هر دو شروع می‌کنند به خندیدن.

تدارک برای انجام عملیاتی جدید است؛ عملیات والفجر مقدماتی. قبل از عملیات

عزیز و عادل همدیگر را ملاقات می‌کنند. عادل در یکی از بعدازظهرها می‌رود تا عزیز را ببیند، اما عزیز نیست. فردا صبح عزیز پیش عادل می‌آید. او از عادل می‌خواهد که قبل از ساعت ۵ بعدازظهر بیاید، نه بعد از آن، و از عادل می‌خواهد که دلیلش را نپرسد. منطقه‌ی عملیاتی است و مسائل محرمانه و نظامی را نباید پرسید. عادل می‌خواهد تا عزیز برایش توضیح دهد، اما عزیز زیر بار نمی‌رود. تا در نهایت با اصرار عادل، عزیز در حالی که عادل را در آغوش می‌کشد، می‌گوید که او عضو گروه ویژه شده است. عزیز برای شناسایی منطقه‌ی عملیاتی، ساعت ۵ بعدازظهر همراه با شش نفری که از یک گردان هستند، می‌روند و شب ساعت ۱۲ برمی‌گردند. عزیز از عادل می‌خواهد که بعد از ساعت شناسایی برای دیدارش بیاید تا همدیگر را ببینند.

عزیز در عملیات والفجر مقدماتی شرکت می‌کند. گردانی هم که عادل آن‌جا است، گردان پشتیبانی است، اما موفق نمی‌شوند آن‌گونه که باید در عملیات موفق شوند. مراحل گوناگونی که باید طی می‌شد، نشد، به همین خاطر بازمی‌گردند. بعد از عملیات، عزیز که دو ماه جلوتر از عادل آمده بود، همراه با عادل تسویه می‌کنند که بازگردند. ولی عزیز خیال بازگشت ندارد. عادل توجیه می‌کند که عزیز زودتر از او آمده، پس باید زودتر از او نیز برگردد، اما عزیز با وجودی که حدود چهار ماه است که این‌جا است و با وجود این‌که جزو گروه شناسایی است و از ساعت دوازده شب تا پنج صبح به مأموریت می‌رود، یا هر روز تاکتیک‌های رزمی را اجرا کرده است، دیدگاهش این است که در این مکان مفت‌خوری بیش نبوده است. او باید حتماً در یک عملیات رسمی شرکت کند و جزو خط‌شکنان باشد تا خدماتی که دولت به او داده است، از بیت‌المال جبران شود. عزیز با زور قبول می‌کند که بازگردد.



بازگشت پس از حدود چهار ماه و نیم، همه‌ی اهل خانواده دلتنگ دیدارش هستند. به محض ورودش به روستا به جای این که آشنایان و فامیل نزد عزیز بیایند، عزیز به دیدن آن‌ها می‌رود. به تک‌تک آن‌ها سر می‌زند. راه خانه‌ی مادر بزرگ عزیز، مادرش، سر راه خانه‌ی خودشان است، هیچ وقت نشده که عزیز از کنار خانه‌ی مادر بزرگش رد شود و به او سر نزند. همیشه دست‌بوس مادر بزرگ و باجی است.

سال تحصیلی همچنان ادامه دارد. عزیز باید در ادامه‌ی رفت و آمدش به جبهه، به خواندن درس نیز مشغول باشد. فصل امتحانات نزدیک است و عزیز باید خود را برای امتحانات خرداد آماده کند. عزیز و عادل همراه هم راهی گرمی می‌شود تا برای امتحانات خرداد آماده شوند. پنجاه درصد دانش‌آموزان کلاس، رزمنده هستند. گویا با اعزام شدن هم‌کلاسی‌ها، کلاس هم تعطیل شده است. از هنگامی که از جبهه برگشته است، با دانش‌آموزانی که سر درس و کلاس بوده‌اند، امتحان و سوالاتشان یکی است؛ فرقی بین آن‌ها نیست. محمدجعفر، یاسر، عادل، همه زمانی که با عزیز از جبهه برگشته‌اند، با هم در خرداد آماده‌ی امتحان آخر سال می‌شوند. کتاب زیست‌شناسی چهارصد صفحه است و شاگردان، آن را طی نُه ماه مطالعه و مرور کرده‌اند. حالا عزیز و دوستانش باید ظرف دو ماه این کتاب را بخوانند و در خرداد قبول هم شوند. عزیز در این شرایط از جمله دانش‌آموزانی است که اعتقاد دارد باید هم جبهه‌ی رزم را حفظ کند و هم جبهه‌ی درس را. شاید در آن زمان برخی از معلم‌ها فکر کنند که دانش‌آموزانی که جبهه می‌روند، تنها به خاطر فرار از درس و مشق است و می‌خواهند فقط نمره بگیرند. حال آن که عزیز با روشنایی فانوس درس می‌خواند. او بهترین نمره‌ها را می‌گیرد. عزیز با زحمتی که می‌کشد و سختی‌هایی

که تحمل می‌کند، سعی دارد تا به هدفش برسد.

عزیز همچنان در حال رفت و آمد به جبهه است. سال ۱۳۶۲، ۲۷ مهر. در جبهه‌ها حال و هوای عملیات است؛ عملیات والفجر ۴. با تهاجم نیروهای پیش‌مرگ کرد و نیروهای ایرانی ۶۵۰ کیلومتر از خاک عراق به اشغال نیروهای ایرانی درمی‌آید. عراق چاره‌ای نمی‌بیند، جز این‌که از سلاح شیمیایی استفاده کنند. عزیز در این عملیات شرکت دارد و سخت مجروح می‌شود. جمعی دیگر از رزمندگان در این عملیات شیمیایی می‌شوند. عزیز ماسک بر روی صورت دارد و لباس ضدشیمیایی هم پوشیده است، اما به قدری شدت انفجار زیاد است که با وجود ماسک حال عزیز بد می‌شود. گاز شیمیایی در بدنش و ریه‌هایش نفوذ می‌کند. عزیز شب تا صبح در همان حالت در سنگر می‌ماند. صبح دوش می‌گیرد تا شاید اثر شیمیایی را از بدنش بشوید و جراحتش را پانسمان می‌کنند. او از ناحیه‌ی سر و شکم مجروح شده است، اما او به بیمارستان نمی‌رود. صبح که می‌شود، تن و بدنش را می‌شوید. بی‌آن‌که بدانند در آینده چه مشکلاتی اتفاق خواهد افتد. عملیات والفجر ۴ با تصرف بخشی از خاک عراق با موفقیت انجام می‌شود. از آن سو، یاسر هم در عملیاتی دیگر حضور دارد. آن‌ها با هم در ارتباط هستند و جویای احوال هم. یاسر در اشنویه است و در عملیات اربعین که در حال شکل‌گیری است، شرکت کرده است. در شهر اشنویه در پایگاهی که در دو کیلومتری شهر است، خدمت می‌کند. یاسر آن‌جا مسئول پایگاه است. تنها پایگاه‌های اداری در چهار تا پنج منطقه دست سپاه است. حزب دموکرات به شهر نفوذ کرده است. چهار کیلومتری شهر پایگاهی است. از شهرهای اطراف نرده، پیرانشهر، ارومیه، نیروها به سمت اشنویه برای کمک می‌آیند. دو روز طول

می‌کشد تا شهر پاک‌سازی شود. هم‌زمان با پاک‌سازی شهر، دموکرات‌ها با توجه به این‌که پادگان نزدیک به شهر است، نیروهایشان را برمی‌گردانند. لیست برخی از اسامی فرماندهان دموکرات در دست فرمانده پادگان، یاسر، است. آن‌ها شناخته‌شده هستند. سومین روز، بعد از اتمام عملیات و پاک‌سازی شهر، گروهک‌ها در کوه‌ها و روستاها پخش می‌شوند. آن‌ها در فرصتی دوباره به پادگان حمله می‌کنند. درگیری شدیدی بین گروهک‌ها و سربازان داخل پادگان شکل می‌گیرد. در اوج درگیری، فرمانده نیروهای گروهک منافقین، شخصی به نام مصطفی، وقتی می‌بیند که نیروهایش در حال شکست و نابودی هستند، دستانش را بالا می‌برد و تسلیم می‌شود. یاسر با شناختن مصطفی بیش‌تر تمایل دارد تا او را اسیر کند. شاید هیجان دوران جوانی و شوق و شور این دوران باعث شد تا او بتواند برای انجام این کار مهم جسارت به خرج دهد. مصطفی اسیر می‌شود تا وقتی بازداشتگاه رفت، باعث تضعیف روحیه‌ی دیگر اسرا شود و این‌که ایرانی‌ها اسیر را نمی‌کشند. به محض این‌که فرمانده اسیر می‌شود، خانواده‌اش هم که متوجه اسارت فرمانده می‌شوند، با تیمی جدید به پایگاه می‌رسند. تیم دیگری هم بارزانی است که از نیروهای عراق هستند. همه به آشنویه می‌رسند. خانواده‌ی فرمانده مصطفی، زنان و فرزندانشان خیلی سعی دارند تا شاید مصطفی را از اسارت برهانند. خواهر مصطفی هم در بین نیروهاست. او شبه‌نظامی است و لباس فرم دارد. او متوجه می‌شود با وجودی که یاسر شانزده ساله است و قدش کوتاه و کم‌سن و سال مهم‌تر از همه فرمانده پادگان، او را تهدید به مرگ می‌کند. او که می‌داند این‌جا پایان سرنوشت مصطفی است، بنابراین به یاسر قول می‌دهد که قبل از این‌که مصطفی کشته شود، جنازه‌ی او را برای مادرش خواهد فرستاد. درگیری ادامه دارد. افراد یاسر مسیری را تا شهر طی می‌کنند. از

آن سو خواهر مصطفی هم سعی در آزادی برادر دارد. سوز سرما و برف همه جا را سفیدپوش کرده است. پایگاه مورد حمله قرار می‌گیرد، به حدی که گویا عالم بر سر نیروهای مستقر در پادگان در حال خراب شدن است، اما با دفاع سربازان باز هم نمی‌توانند کاری از پیش ببرند. همه جا از برف پوشیده شده است. پایگاه مسیری را برای عبور و مرور مشخص کرده است. به شکل جاده‌ای باریک برای گذر تا سنگرها. تمامی این مسیر توسط نیروهای دموکرات مین‌گذاری می‌شود. با بارش برف مسیر مین‌گذاری شده پنهان می‌شود و جای هیچ‌گونه ردپایی نمی‌ماند. نه برف اجازه‌ی دیدن رد را می‌داد، نه خاک. در این شرایط برای تأمین جاده و آرایش نیروها یاسر به همراه نیروهایش از پادگان بیرون می‌آیند. آن‌ها زمانی که از گلوگاه بیرون می‌آیند، ناگهان روی مین می‌روند و یاسر مجروح می‌شود. پس از مجروح شدن یاسر، پیامی از خواهر فرمانده مصطفی برای یاسر می‌آید که «به شما گفته بودم که تا قبل از کشتن فرمانده مصطفی، جنازه‌ی تو را نزد مادرت خواهم فرستاد.» یاسر راهی بیمارستان می‌شود، نه قبرستان! او مدتی را در بیمارستان بستری می‌شود، در نهایت به گرمی بازمی‌گردد. زمانی که عزیز نیز از بیمارستان مرخص شده است.

عزیز بعد از فراغت از تحصیل عضو سپاه می‌شود، سال ۱۳۶۵، قرارگاه حمزه و همچنان ما با دوستانش در ارتباط است. از قرارگاه به پادگان خصمان تبریز می‌رفت که در آن زمان پاسداران آموزش می‌دیدند؛ به‌عنوان ارزیاب دوره‌های پاسداران. عزیز وقتی جبهه هم بود، در سال‌های ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷، فرمانده ارزیابی نیرو بود. باجی نگران است. مادرها همیشه نگران هستند. چه زمانی که طفلشان در کنارشان

هست و چه زمانی که طفلشان کنارشان نیست! کلاً دلواپس و چشم‌انتظار هستند. آن‌ها همیشه پشت پنجره‌ی انتظار نشسته‌اند. حالا هم که جنگ است و جبهه. این رفت و آمدهای پشت سر هم عزیز به جبهه، باجی را خیلی نگران می‌کند. نگران‌تر از لحظاتی که عزیز همراه او و در کنارش است. باجی به فکر راه‌حلی است تا عزیز دیگر به جبهه نرود. با فهیمه، دختر بزرگ‌ترش صحبت می‌کند. در فامیل شوهر فهیمه دختری نشان کرده‌اند. باجی برادرزاده‌ی دامادش را برای عزیز نشان می‌کند. شاید از دید باجی، دست و بال بند کردن عزیز خودش ترفندی باشد برای این که دیگر او به جبهه نرود. این طوری حتماً پایبند زن و بچه‌اش می‌شود. باجی از فکر خودش خوشحال می‌شود. چند روز بعد عزیز از جبهه می‌آید، از راهی طولانی. مثل همیشه برای باجی تعریف می‌کند. از حال و هوای خوب آن‌جا؛ از دوستان و هم‌قطارانش که برخی حالا دیگر در این دنیا نیستند. شاید باجی هم از همین تعریف‌ها است که از جبهه رفتن عزیز می‌ترسد. می‌ترسد شاید در رفت بعدی عزیز، برگشتی نباشد. باجی در حال فراهم آوردن زمینه‌ای است تا عزیز را برای ازدواج آماده کند. باجی برای دو روز دیگر قرار خواستگاری گذاشته است. او از تعهد، مسئولیت و زندگی می‌گوید. باجی دلش عروس می‌خواهد. از پروین، دختر برادر دامادشان آقای کریمی، شوهر فهیمه می‌گوید. که دختر باقابلیتی است، خانم است، خانه‌دار است و... کلی تعریف! خودش هم با ذوق و شوق مادرانه تعریف می‌کند. همه‌ی این‌ها را می‌گوید. وقتی در صورت مهربان عزیز می‌نگرد، عزیز می‌گوید «الان یوخ!» (الان نه!) باجی ناراحت می‌شود. گویا تمام دنیایش برهم می‌ریزد. تمام کاخ آرزوهایی که برای عزیز ساخته بود، یک‌باره خراب می‌شود. حضرت‌قلی از باجی می‌خواهد که به عزیز وقت بدهند. او را در شرایطی قرار ندهند که اذیت شود.

عزیز همچنان به راهش ادامه می‌دهد.

سال ۱۳۶۵ آخرین روزهای شهریورماه است. برگ‌های درختان در حال تغییر رنگ است. طبیعت تنوعی شده از رنگ‌های مختلفی که زیبایی معناداری به او داده است. ترکیب رنگ سبز با رنگ‌های درهم آمیخته‌ای که به پیشواز پاییز می‌روند. پاییزی در حال تغییر زرد، نارنجی و قرمز. چه تصویر زیبایی است! طبیعت پر است از تابلوهایی که به دست نقاش این عالم خلقت طراحی شده است. زیبایی‌های رنگارنگ. این‌جا شرایط کوهستانی است. هوا هم زودتر از جاهای دیگر سرد می‌شود. فصلی دیگری در راه است و تابستان باید جایش را به پاییزی دیگر بدهد، به فصل عشاق.

مینی‌بوس رنگ و رورفته‌ای، با عبور از مسیرخاکی همراه با رد سیاه دود گازوئیلش که بر فضای سبز و پاک جاده‌ی کوهستانی مثل خط سیاه پرنگی است، در پیچ و خم جاده پیدا می‌شود. مینی‌بوس از شهرستان گرمی راهی روستای وانستانق است. با هر پیچ جاده و با چرخش فرمان در دستان راننده، مسافرینی که ایستاده‌اند، سعی در کنترل خود دارند تا مبادا بر روی مسافرهایی که نشسته‌اند، بیفتند. ازدحام مسافرین و هوای خفگی مینی‌بوس، راه نفس را بریده است. دختری نوجوان به نام پروین کنار پنجره نشسته است. پنجره را با فشاری به کناری می‌زند تا هوای تازه به داخل بیاید. با وزش اولین نسیم خودش را به هوای بیرون از ماشین می‌سپارد. او به همراه پدر و مادرش راهی وانستانق هستند. حال مادر بزرگش این روزها خوب نیست، برای همین خانوادگی راهی منزل مادر بزرگ هستند. مادر پروین تصمیم گرفته است تا قبل از بازگشایی مدارس حتماً سری به مادر بزرگ بزند. جاده‌ای خاکی و ناهموار، با وجود مناظر بسیار زیبا، این خستگی کم‌رنگ به نظر می‌آید. هرچند

اگر مسیر تکراری است. مینی بوس همین طور لق لق کنان به راهش ادامه می‌دهد. پروین با حس نسیم خوشایند، چشمانش را می‌بندد. با نسیمی دیگر چشمانش را باز می‌کند. به طبیعت زیبایی که پروردگار مهربان خالق این جهان هستی آن را آفریده با دیده‌ی تحسین می‌نگرد.

قله‌هایی سربه‌فلک کشیده، دشت‌هایی زیبا با گل‌های رنگارنگ طبیعی و صحرایی. پروین همچنان غرق این زیبایی است که مینی بوس یک‌باره ترمزی می‌زند و مسافرینی که سرپا ایستاده‌اند، جابه‌جا می‌شوند. برخی نیز روی کف مینی بوس پخش و پلا می‌شوند. راننده میانه‌ی راه برای سوار کردن مسافری ترمز زده است. چند تن از مسافرین غرولندکنان از زمین برمی‌خیزند و خود را می‌تکانند. مسافری به اعتراض با صدای بلند رو به راننده می‌گوید «آی قارداش! نی نیسن آخه؟! بیرازیواش!» (برادر چه می‌کنی! یک کم آرام.) کسی از انتهای مینی بوس، کسی دیگر هم از میانه‌ی مینی بوس، در نهایت پدر پروین می‌گوید «عیبی یوخ. او بناوا دا مسافردی داینای.» (عیبی نداره. اون هم منتظر ماشین بوده است.) مینی بوس جایی در ورودی روستای سیدلر توقف کرده است. پروین با افتادن آدم‌ها روی کف مینی بوس می‌خندد. لحظه‌ای صدایش بلند می‌شود. مادر به پهلوی دختر می‌زند و با نگاهی معنادار به او می‌فهماند که سکوت کند. نگاهی که معنایش این است: سنگین و رنگین باش. پروین دستش را جلوی دهانش می‌گذارد. در این لحظه که بحث و مجادله در مینی بوس جاری است، عزیز سوار می‌شود. جوانی ریزنقش با رفتاری متین و موقر. مسافرین با دیدنش همه لب از اعتراض فرو می‌بندند. با ورودش همه چیز به یک‌باره تمام می‌شود. عزیز داخل مینی بوس می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد و با وجود جثه‌ی ریزنقشش داخل می‌شود. او لباس فرم سپاه

بر تن دارد. عزیز از ستاد فرماندهی سپاه پاسداران در روستای سیدلر می‌آید. او اکنون در سپاه فعالیت می‌کند. عزیز پس از سوار شدن، چند قدمی جلوتر می‌آید. در همین جابه‌جایی اوایل مینی‌بوس، نگاهش به پروین می‌افتد. لحظه‌ای نگاه هر دوی آن‌ها در هم گره می‌خورد. مادر پروین لحظه‌ای متوجه عزیز می‌شود. نگاهش را دنبال می‌کند و به سمت پروین برمی‌گردد و با تعجب می‌بیند که پروین نیز در نگاه به چشمان عزیز غرق شده است. مادر نگاهی به عزیز و نگاهی به پروین می‌اندازد و در حالی که به پهلوی پروین می‌زند، او را به خود می‌آورد. پروین با تلنگر مادر، به خود می‌آید و نگاهش را به بیرون از پنجره می‌دوزد. عزیز هم به خود می‌آید و او نیز نگاهش را به کف مینی‌بوس می‌دوزد. برای این که با ترمز ناگهانی راننده بر روی دیگر مسافران نیفتد، میله‌ی بالای سرش را با دستش محکم گرفته است. عزیز به فکر فرو می‌رود. او حسی جدید را تجربه می‌کند. حسی که تا به حال نداشته است. عزیز دیگر روی زمین نیست. او در آسمان‌ها سیر می‌کند. پرواز در اوج. او حس می‌کند که حال خوبی دارد.

عبور از جاده‌ی خاکی دیدن مناظر جاده، کشت‌زار گندم‌های طلایی، گندم‌زارهایی که در صفی زیبا همگی‌شان با وزش باد به رقص درآمده‌اند. عزیز بار دیگر در اوج است. مینی‌بوس جاده‌ی خاکی را با سرعتی معمول و آرام طی می‌کند. در حالی که رد گرد و خاکی هم از خود بر جای می‌گذارد. پروین همچنان که نگاهش به گندم‌زارهای طلایی است، با خود می‌اندیشد و در درونش حرف می‌زند که «شاید وقتش رسیده، اما من... من که به ازدواج فکر نمی‌کنم. خوب سن من... سن ازدواج که نیست. هنوز زوده. آره بابا زوده.» پروین لبخندی شیطنت‌آمیز بر روی لبانش می‌نشانده. غافل از این حکایت که در همان نگاه اول عزیز دل او را برده است! این

بار پروین نگاه عاشقش را از مادر می‌دزد. مادر نگاهش به پروین می‌افتد. نگاهی نگران همراه با دلواپسی مادرانه.

لحظات سپری می‌شود و راه رفته‌رفته، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. هر مسافری در اندیشه‌ای است. یکی به فکر مرغ و خروس‌هایش، یکی به فکر جوانش که به جبهه فرستاده و نگران از احوالاتش است، یکی به فکر رونق کسب و کارش، دیگری به فکر خرج و مخارج فرزندانش. راننده‌ی مینی‌بوس هم که در حال خود است، اخبار رادیو را پی‌گیری می‌کند؛ اخبار جنگ را. مینی‌بوس بعد از پیچ جاده، با صدای بلند آگروز خرابش که اینک با ایستادنش یک‌باره از جایش جدا می‌شود، به میدان‌گاه کوچکی در روستا می‌رسد. روستای وانستانق با هوایی که مه‌آلود است؛ هوایی ملایم و مهربان. مسافری با حساب کردن کرایه‌هایشان با شاگرد شوfer، از مینی‌بوس پیاده می‌شوند. انگاری با نوازش شبنم‌ها، حال همه‌ی مسافران خوب می‌شود. هر کس به سوئی می‌رود. پروین نیز به همراه خانواده‌اش راهی منزل مادر بزرگ می‌شوند. عزیز هم به سمت منزل پدری می‌رود.

روزها چه زود از پی هم می‌گذارد! عقربه‌های ساعت به دنبال هم در حال فرار هستند. پاییز هم از راه می‌آید؛ فصل عشاق. فصل شعر و عشق. فصل زیبا و رنگارنگی در طبیعت خداوند مهربان. برگ روزهای زندگی همین‌طور پشت سر هم ورق می‌خورد. در هر برگ از این روزها پیر است از اتفاق‌هایی که برای خود آدم‌های آن روز است. عزیز هم به این روزها می‌اندیشد. به دورانی که از کودکی تا حالا پشت سر گذاشته است. به باجی که عزیز در کنارش رشد یافته و قد کشیده است. عزیز هم سفید شدن گیس‌های باجی را تجربه می‌کند. رابطه‌ای صمیمی و دوستانه بین مادر و پسر. باجی تا فرصتی پیدا می‌کند، عزیز را می‌یابد تا از دلتنگی‌هایش

برایش بگوید. از داستان زندگی‌اش. از با حضرت‌قلی بودن. خلاصه از هر آنچه که شاید با فهیمه نتواند بگوید. با عالی‌ه نتواند بگوید. با فیروزه نتواند بگوید. با عزیز می‌گوید.

عزیز برای باجی راهنمای خوبی است. دوست خوبی هم است. عزیز همدم خوبی است برای درد دل‌های باجی. همه برای این اخلاق به او احترام می‌گذارند. صبور و متین. راز نگه‌دار و محترم. به قول معروف پیش عزیز سربیر! همه‌ی این‌ها برای احترامی است که عزیز به دوستان و آشنایان می‌گذارد. باجی هم همدمی دارد که عزیزش است و برایش همچون سنگ صبوری است. رابطه‌ای بین مادر و پسر که باعث آرامش باجی است. حال عزیز در فکر این است که عروس بیاورد. هنوز به باجی نگفته است. عزیز می‌خواهد خود اول از این تصمیم مطمئن شود و بعد به خانواده بگوید. عمر گران‌مایه همچنان در حال گذر است.

عزیز از هر لحظه‌ی عمرش می‌داند چگونه استفاده می‌کند. دوست ندارد زمانی که در آن است، بیهوده سپری شود. شاید لحظه‌ای بعد در این کره‌ی خاکی نباشد. او که از آینده هیچ نمی‌داند و خبری ندارد. با خود می‌اندیشد. در فکر برنامه‌ریزی انجام کاری است و تصمیمش برای انجام این کار هم جدی است! بنابراین بی‌آن که به باجی و آنا چیزی بگوید، راهی منزل پروین، همان دختری که در مینی‌بوس دیده بود، است. دخترکی که او را در اواخر شهریورماه، زمانی که از پایگاه بسیج سپاه پاسداران به سمت روستایشان وانستاق می‌آمده است، هنگام سوار شدن در مینی‌بوس دیده است. در این فاصله عزیز آدرس خانواده‌ی دختر را یافته است. او تصمیم دارد تا خودش پیشاپیش، قبل از خانواده‌اش، ملاقاتی با خانواده‌ی دختر داشته باشد و از نزدیک پدر و مادرش را ببیند و بشناسد. عزیز برای مهم‌ترین

اتفاق زندگی‌اش می‌خواهد خودش تصمیم بگیرد. اتفاقی که برگی دیگر از زندگی پرفراز و نشیب زندگی‌اش را می‌سازد. این اتفاق می‌تواند شیرین و ماندگار باشد. پیوندی که بتواند به عزیز بال پرواز بدهد. عزیز همچنان شیفته‌ی جنگ و جبهه است، چون هنوز جنگ است و کشور در همان شرایط دفاع به سر می‌برد. عزیز نمی‌تواند با وجود این که به فکر زندگی شخصی‌اش است، وظیفه‌اش را رها کند، اما چه می‌توان کرد. عشق جوانی است و شور و حال دیگری است. عزیز حال دیگر دچار شده است و دچار یعنی عاشق. عزیز راهی شهرستان گرمی می‌شود. همان جایی که تحصیلات دوران دبیرستانش را در آن‌جا گذرانده است. همان مکانی که تصمیم گرفت تا به جبهه برود. همان شهری که همراه با هم‌کلاسی‌هایش برایش سراسر خاطره است و ماجرا. همان شهری که هم‌کلاسی‌هایش با او همراه شدند و بی‌همراهی او از جبهه بازگشتند و عزیز دیگر آن‌ها را ندید، اما یادشان همیشه در قلب عزیز است. عزیز به گرمی می‌رود تا خانواده‌ی پروین را از نزدیک ببیند. شاید خود دخترک در مینی‌بوس هم لحظه‌ای فکر نمی‌کرد که پسرک مینی‌بوس‌سوار، در فکر ازدواج باشد، آن هم با او. همان دخترکی که در مینی‌بوس نظر عزیز را در وهله‌ی اول به خود جلب کرد. عزیز به گرمی می‌رسد. محله‌ها را می‌شناسد. کوچه به کوچه را می‌شناسد. همه‌ی این‌ها برای او پر هستند از لحظه‌لحظه خاطره‌ی خوش با دوستان بودن. کشیک‌های شبانه‌ی او همراه با هم‌کلاسی‌هایش در بسیج محله. چه دورانی! گاهی وقت‌ها چه زود می‌گذرد این زمان. گاهی وقت‌ها لذتش همان لحظه درک نمی‌شود، اما وقتی بعد از این که دور شدی، نظری انداختی و برگشتی به آن روزها شاید حسرت هم بخوری برایشان. اما برای عزیز حسرتی نیست، چون یادش است که خوب استفاده کرد. از خواندن کتاب‌هایش زیر نور

تیر چراغ برق محله.

عزیز به کنار در خانه‌ی پروین می‌رسد. کار در خانه لحظه‌ای می‌رسد. با نفسی عمیق، هوای تازه را به داخل ریه‌اش می‌دمد. اعتماد به نفسی می‌یابد. حالش خوب است. دست را روی زنگ خانه می‌گذارد و آن را به صدا درمی‌آورد. لحظه‌ای مکث، خبری نیست. دوباره دستش را روی زنگ می‌گذارد و می‌فشارد. لحظه‌ای صبر، صدای قدم‌های پایی بر روی موزاییک‌های حیاط خانه به گوش می‌رسد. خانه شمالی است؛ در خانه باز می‌شود برادر کوچک پروین در را باز کرده و با تعارف او عزیز داخل خانه می‌شود. با تعارف برادر، عزیز داخل اتاق پذیرایی می‌شود. عزیز به اطرافش می‌نگرد. اتاقی تو در تو که با چهار جفت در، از هم جدا شده است. تاقچه‌هایی که در هر اتاق با گچ‌کاری‌های که با دست کار شده است، طرح گل‌های زیبایی رویشان نقش بسته است. در این لحظه در اتاق باز می‌شود و جناب صیادی داخل اتاق می‌شود. عزیز به احترام آقای صیادی از جایش بلند می‌شود. پدر در اتاق با دیدن عزیز به احترامش برمی‌خیزد. مادر هم به پدر می‌پیوندد. خبری از دخترک نیست. عزیز با پدر و مادر پروین به تنهایی صحبت می‌کند و غرض از حضورش را می‌گوید. عزیز همچنان که در حال گفت‌وگو با پدر پروین است، نظری نیز به اطرافش دارد. نگاهی پرسشگر و جست‌وجوگر. به نظر به دنبال وسیله‌ای و یا چیزی است. عزیز با چایی که نه پروین، بلکه خود مادر برایش برآورده است، پذیرایی می‌شود. عزیز با صرف چایی همزمان رو به پدر پروین می‌گوید «حاج‌آقا منیم جسارتیم باغیشلارسوز. گلمیشم خانواده اینان آشنا اولام. ان شاءالله. انا انا مینان خدمت یتیشجیم.» (حاج‌آقا جسارت من رو می‌بخشید. غرض آشنایی با خانواده شما بود. ان شاءالله با پدر و مادرم خدمت خواهیم رسید.) و مجدد به اطرافش نگاهی

می‌اندازد. در ذهن برایش سوآلی ایجاد شده است. می‌خواهد بپرسد، اما نمی‌داند چگونه و چگونه و چگونه. هی این‌ها و آن‌ها می‌شود. پدر عروس از رفتار عزیز مطلبی را درک کرده است و فهمیده او با آرامش و با صبوری از عزیز می‌پرسد «پرسشون واردی اوغلومی؟» (سوآلی داری پسر؟) عزیز جوابی نمی‌دهد. او که استکان چایی‌اش در دستش است، جرعه‌ای نوشیده، پس از صرف چایی‌اش خجالت‌زده برمی‌خیزد و با خداحافظی از خانه خارج می‌شود. در را می‌بندد. لحظه‌ای میان کوچه می‌ایستد. نفسی عمیق می‌کشد. از هوای تازه و سرد پاییزی، ریه‌اش را پر می‌کند. در ذهن با خود می‌اندیشد که چه کار سختی را به‌تنهایی انجام داده است. عجب!

پدر پروین مردی متدین است و متعصب، یعنی خیلی خیلی زیاد متعصب! حتی اجازه نمی‌دهد بچه‌ها به مدرسه بروند. پروین هم سواد ندارد. خانواده‌ی پروین خانواده‌ی پرجمعیتی است. آن‌ها اجازه‌ی استفاده از تلویزیون را ندارند. پدر پروین برای آن‌ها تلویزیون نگرفته است. تلفن هم ندارند. شاید دلیل پدر پروین این است که آن‌ها خانواده‌ی پرجمعیتی هستند، پنج‌تا دختر و چهارتا پسر.

عزیز با قدم‌هایی آرام همراه با فکری که ذهنش را مشغول کرده است، وارد خیابان اصلی می‌شود. در راه همچنان با خود می‌اندیشد. فکرهای مختلف به سراغش می‌آید. همچنان که دست در جیب اورکتش دارد، مسیرش را به سمت گاراژ مینی‌بوس‌ها طی می‌کند. عزیز با خود می‌اندیشد که اگر زد و روزی من و این دخترانم با هم نامزد شدیم، توی این مدتی که من جبهه هستم، می‌توانم با عروس خانم در تماس باشم یا نه؟ عزیز در پیاده‌رو قدم برمی‌دارد. قدم‌هایی آرام و متفکر. او همزمان که در مسیر بیرونی قدم برمی‌دارد، مسیر درونی را هم طی می‌کند. رهگذرانی در حال عبور از کنارش هستند. مادری فرزندش را در حالی که می‌گرید و از او درخواست

خرید چیزی را دارد، کسان‌کشان با خود می‌برد. عزیز به این فکر می‌کند که قراری دیگر برای ملاقات با خانواده‌ی پروین بگذارد و بعد از آن راهی جبهه شود. چند قدم جلوتر، آن سوی خیابان، چراغ‌های روشن حجله‌ی جوانی نظرش را جلب می‌کند. به کنار خیابان می‌آید. آسفالت خیابان از بارش باران خیس است. با نگاهی به سمت راستش به میانه‌ی خیابان می‌آید. منتظر عبور پیکان سفیدرنگی است که با سرعت، بوق‌زنان از راه می‌رسد؛ ماشین عروس. ماشین تزیین‌شده با روبان‌های رنگارنگ. با عبور ماشین از داخل چاله‌ی آب، شلوار و پوتین عزیز گلی می‌شود. بعد از عبور ماشین، عزیز نگاهی به سر تا پایش و نگاهی به ماشین که در حال دور شدن از اوست. او به آن سوی خیابان می‌رود. عزیز کنار حجله‌ی شهید می‌آید. لحظه‌ای کنار حجله‌ی شهید می‌ایستد. دستی به چراغ‌های روشن حجله می‌کشد. مه، روی لامپ‌های رنگی نشسته است. قطرات شبنم با نشستن روی حباب‌های روشن چراغ، رنگارنگ می‌شود. یک‌باره، یکی از چراغ رنگی می‌ترکد و عزیز را از عالمی دیگر به همین عالم مجاز می‌آورد. عزیز با بغض به عکس شهید می‌نگرد. دستی به عکس نم‌زده می‌کشد. نگاهی به اطرافش می‌اندازد. با قطرات حلقه‌زده‌ی اشک در چشمانش از آن جا دور می‌شود. در پیاده‌رو به مسیرش ادامه می‌دهد. روزهای بارانی رفت و آمد کم‌تر است. پیرمرد قماش‌فروشی را می‌بیند، در حالی که دوچرخه‌ی ۲۸ سبزرنگی دارد که در حال پیاده کردن توپ‌های پارچه‌ای است که روی دوچرخه با سلیقه سوار کرده و در حال چیدن پارچه‌هایش گوشه‌ای از پیاده‌رو، کنار مغازه‌ی بقالی است. زیر سقف بالکن خانه‌ای بساط می‌کند تا از بارش باران هم محفوظ بماند. پیرمرد دوچرخه‌اش را کنار پیاده‌رو پارک کرده است و با حوصله زیراندازی پهن می‌کند تا پارچه‌ها را روی آن بچیند. عزیز به پیرمرد می‌رسد. پیرمرد با سن

بالایش، همچنان به دنبال کسب روزی است، آن هم در این سرمای پاییزی، هوای مه‌گرفته و بارانی. عزیز به نزد پیرمرد می‌رسد و در چیدن توپ‌های پارچه به او کمک می‌کند. پیرمرد با خرسندی کمکش را می‌پذیرد. عزیز به تصویر نورانی و مؤمن پیرمرد نگاهی می‌اندازد. چه سعادت‌ی از این بالاتر که پیرو احادیث بزرگان دین، پیرمردی با این سن و سال به دنبال کسب روزی حلال برای خانواده‌اش است. عزیز امروز حال دیگری دارد. شاید خداوندگار مهربان هر روز از این احوالات به ما می‌دهد، که حالمان خوب شود، اما ما بی‌توجه به آن می‌گذریم. عزیز امروز یک احوال خوب را تجربه می‌کند. هر کدام از آدم‌هایی را که می‌بیند، درسی است برای او در زندگی و عزیز این فرصت‌ها را خیلی خوب می‌شناسد. او بارها و بارها این احوال خوب را تجربه کرده است. حالا هم امروز. مهربانی و خلوص نیت عزیز در عملش نشان داده می‌شود. نه، تنها در کلامش و حالا هم از فرصتی که خدا به او برای کمک به خلق داده، استفاده می‌کند. او همچنان در هوای مه‌آلود گرمی پیاده مسیری را طی می‌کند. مسیر کنکاش در خودشناسی. عزیز حالش خیلی خوب است. یک حال خوب و ناتمام. نگاهی به آسمان دارد؛ آسمان مه‌گرفته‌ی گرمی. نگاهی تمامی سپاس و تشکر. نگاهی سراسر عشق و خواهش. او برای همه‌ی داده‌ها و نداده‌ها از خدای آسمان‌هایش سپاس‌گزاری می‌کند. عزیز یاد گرفته تا همیشه شاکر خدای مهربان باشد. با شنیدن صدای اذان ظهر، خود را کنار مسجد جامع گرمی می‌بیند. دیگر جای هیچ نکته و حرفی نیست. او برای شکرگذاری راهی مسجد می‌شود.

چه زود فرار می‌کنند عقربه‌های ساعت! خورشید مهربان جایش را به ماه روشن می‌دهد. عزیز امروز روز مهمی را برای خودش رقم زده است. روزی که برایش

خاطره‌ای است ماندگار. حتماً روزی فرزندش از او درباره‌ی خواستگاری مادرش خواهد پرسد و عزیز چه شیرین از این روز به یادماندنی یاد خواهد کرد. شاید برای پروین هم همین‌طور باشد. تصور این که پسری جوان، به خود این جسارت را داده که به تنهایی به محضر پدر و مادر عروس بیاید تا از او خواستگاری کند. در زمان خودش حرکت تازه و بدیعی است. شاید بدعتی بشود برای دیگر جوانان. این همان پختگی ذهن است. سن شاید کم باشد، اما عقل خیلی جلوتر از سن است و عزیز به این مرحله از کمال سنی رسیده است.

شب در خانه عزیز این مسئله را با باجی و آتا مطرح می‌کند و برای آن دو از تصمیمش به ازدواج می‌گوید. از این که با خانواده‌ی عروس از نزدیک آشنا شده است و حال از آن دو می‌خواهد تا او را یاری کنند. باجی از شنیدن حرف عزیز متعجب به حضرت‌قلی می‌نگرد. حضرت‌قلی اجازه می‌خواهد تا خود اول این خانواده را از نزدیک ببیند، بعد از آن روی این تصمیم مهم نظر دهند. عزیز آدرس منزل عروس را به آتا می‌دهد. آتا هم برای پرس‌وجو و آشنایی با این خانواده به تنهایی راهی شهرستان گرمی می‌شود. این بار نوبت یک شخص بزرگ‌تر است تا قدم بردارد. قدمی که سرنوشت عزیز را می‌سازد. سرنوشتی که به دست خود عزیز در حال اتفاق افتادن است. آتا با پدر عروس قبل از هر اتفاقی دیداری می‌کند تا او هم از نزدیک این خانواده را ببیند و با آن‌ها آشنا شود. پس از صحبت‌های مردانه میان آقای صیادی و آقای عزیززاده و آشنایی نزدیک با این خانواده، حضرت‌قلی راهی وانستاق می‌شود. آتا از آن خانواده برای باجی حرف می‌زند. از شرایط زندگی‌شان به نظر راضی است. باجی را راضی می‌کند تا همراه او هم به دیدار آن خانواده روند. شش روز بعد از ملاقات حضرت‌قلی با خانواده‌ی آقای صیادی، باجی را راضی

می‌کند تا به اتفاق هم برای خواستگاری راهی گرمی شوند. صحبت‌های اولیه‌ای بین بزرگان فامیل است: پدر و مادر عروس و پدر و مادر داماد. بین آن‌ها قول و قرارهای اولیه شکل می‌گیرد؛ توافقی بین دو خانواده. جلسه به اتمام می‌رسد و برای نشان کردن عروس روزی دیگر مشخص می‌شود. مهر عروس به دل باجی نشسته است. او راضی است به رضای خدا. شاید قسمت عزیزش این پروین است، نه آن پروینی که ساره‌گل انتخاب کرده بود. ساره ذوق و شوق عروسی پسرش دارد؛ پسر بزرگش عزیز. چه حال خوبی دارد ساره‌گل! باجی، می‌خواهد پسرش را داماد کند. کاری که آرزو و وظیفه‌ی هر مادری است. ذوق عروس آوردن به خانه. وابستگی شدید باجی به عزیز، قرار از او گرفته است.

جلسه‌ی بعدی خواستگاری همه‌ی خانواده هستند. فهیمه به همراه همسرش، عالیه، داماد. بین دو خانواده همه چیز خوب پیش می‌رود تا زمانی را که پدر پروین برای عقد مشخص می‌کند. عزیز می‌خواهد تا قبل از اعزام بعدی به جبهه، پروین را محرم خود کند. پس از صحبت‌های اولیه حضرت‌قلی با خانواده‌ی آقای صیادی، فامیل دور و نزدیک عروس، از خواستگاری عزیز باخبر می‌شوند. فامیل مادری پروین، خان‌زاده هستند. آن‌ها می‌دانند که کار داماد چیست. از آن‌جایی که عزیز در سپاه مشغول به کار است، فامیل و آشنایان پروین از شنیدن شغل داماد تمایلی به این وصلت نشان نمی‌دهند. در نتیجه راضی به وصلت این دو خانواده با هم نیستند. آن‌ها اجازه‌ی ورود عزیز، به‌عنوان داماد خانواده به جمعشان را نمی‌دهند. مادر پروین هم به تبع، تحت تأثیر خانواده‌اش از قبیل مادر و برادرهایش است و به کل مخالف این وصلت است. جالب است که آن سو نیز خانواده‌ی عزیز هم با این وصلت مخالف هستند. حضرت‌قلی برای طایفه‌ی خودش از وصلت با این خانواده صحبت

کرده است. میان آن‌ها هم اشخاص ناراضی وجود دارند. این میان عزیز و پروین، بین مخالف و موافق گیر مانده‌اند، اما مهر عزیز به دل پدر پروین نشست است و با همه‌ی این حرف‌ها، عزیز را خیلی دوست دارد. او از صداقت و نجابت این جوان خوشش آمده است و تصمیم دارد این وصلت انجام گیرد. مخالفت‌ها همچنان وجود دارد تا رأی پدر پروین برای این اتفاق میمون و مبارک زده شود. دایی پروین زمانی که می‌بیند تصمیم آقای صیادی دیگر جدی است، روزی برای صحبت با او به منزل خواهرش می‌آید. زمانی که دایی راجع به این وصلت با پدر پروین صحبت می‌کند، به او می‌گوید «تیه قیزوون سرنوشتین اوینیسان!» (چرا دستی‌دستی با سرنوشت این دختر بازی می‌کنید!) پدر لحظه‌ای سکوت می‌کند. می‌خواهد جوابی ندهد، اما باید دایی را مجاب کند. او هم حق دارد. او هم نگران سرنوشت خواهرزاده‌اش است. پروین هم از گوشت و پوست و استخوان او است. پدر با تعمق در جواب دایی می‌گوید «سرنوشت اللهمین الینده! اللهمین امیدین منیم قیزیم خوشبخت اولار!» (سرنوشت دست خداست! به امید خدا دختر من هم خوشبخت خواهد شد.) دایی با این جواب پدر پروین سکوت می‌کند و دیگر هیچ نمی‌گوید. پدر تصمیمش را گرفته است. با این گفته‌ی پدر، دایی خیالش کمی آرام می‌شود. به هر حال، به دور از نظر همه‌ی فامیل، پدر و مادر پروین به این وصلت راضی می‌شوند. مادر پروین هم که راضی نبود، اما با صحبت‌های همسرش و شناختی که او از عزیز پیدا کرده است و با دیدن رفتار و کردار عزیز، نظر او نیز مثبت می‌شود. عزیز با صبر و صداقتش همه را شیفته‌ی اخلاقش کرده است.

تیرماه ۱۳۶۶، پدر پروین قبول می‌کند که مراسم عقد خودمانی بگیرند. قرار روز عقد گذاشته می‌شود. هر دو محرم هم می‌شوند و در دفتر ثبت می‌کند. پدر عروس

بعد از عقد اجازه می‌دهد تا پروین و عزیز با هم به مدت نیم‌ساعت صحبت کنند. عزیز و پروین فرصت صحبت کردن با هم را بعد از چند جلسه‌ی رفت و آمد پیدا می‌کنند. با خروج عاقد از اتاق، با اجازه‌ی پدر پروین، آن دو همان‌جا می‌مانند. پروین و عزیز در اتاق عقدشان با هم می‌نشینند. پروین خجالت می‌کشد. چادرش را به روی سرش تا پایین چشمانش می‌کشد. سکوتی حاکم است. هیچ کدام جرأت ندارند تا در صورت دیگری بنگرد. پروین در سکوت مطلق است. ضربان قلبش تندتر می‌زند. عزیز به ساعت مچی‌اش نیم‌نگاهی می‌اندازد. زمان در حال فرار است. با هر حرکت ثانیه‌شمار ساعت، زمان فرار می‌کند. عزیز برای این که سر صحبت را باز کند، دستش را مقابل دهانش می‌گیرد و سرفه‌ای می‌کند. سر جایش کمی جابه‌جا می‌شود. او به فکر این است که زمان را از دست ندهد. برای این که از همین فرصت نیم‌ساعته استفاده کند، رو به پروین تنها یک جمله می‌گوید «دوزون دیم اول دفعه نیه تک گل‌دیم؟» (راستش رو بگم دفعه‌ی اول برای چی خودم تنها آدم‌خانه‌تان؟) پروین خجل همچنان که سرش پایین است، با صدایی لرزان می‌گوید «بوپرون.» (بفرمایید.) عزیز با لبخندی ملیح بر روی لبش ادامه می‌دهد «مونا گوره که گوروم تلفوز واردی یا یوخ.» (برای این که ببینم تلفن دارید یانه.) با گفتن این جواب هر دو لحظه‌ای سکوت می‌کنند و یک‌دفعه هر دو با هم می‌زنند زیر خنده. چه احساس قشنگی! عزیز پر است از مهربانی. پر است از حس زیبایی دوست داشتن. او انگیزه‌اش اکنون برای رفتن به جبهه بیش‌تر از قبل شده است. او اکنون احساس مسئولیتش حتی بیش‌تر از قبل است. او راهی را انتخابی کرده برای رسیدن به معشوق. در این راه تنها به وصال می‌اندیشد و نه اتفاق دیگر. تنها هدف او در این راه رسیدن و دیدار یار است.

عزیز بعد از عقد کردن پروین راهی جبهه می‌شود. در مرداد ماه همان سال ۱۳۶۶ و در عملیات کربلای ۱ شرکت می‌کند. عزیز در این عملیات سخت مجروح می‌شود و در بیمارستان هم بستری می‌شود. او مدت دو ماه در بیمارستان می‌ماند تا زخم‌هایش خوب شود. او دوست ندارد پروین او را زخمی و پریشان ببیند. پروین چشم به راه عزیز است، اما از عزیز خبری نیست. نامه‌های پروین دیگر جوابی ندارد. پروین سراسر اضطراب است و دلشوره. نگران عزیز است. بی‌خبر از او و احوالاتش. چشم‌انتظار است. چشم‌انتظار یارش. چقدر سخت و طاقت‌فرسا است این انتظار! روزها خیلی سخت و دیر می‌گذرد.

عزیز در مدت نامزدی بیش‌تر اوقاتش در جبهه است. روزها از پی هم می‌آیند و می‌روند. روزها هفته‌ها را می‌سازند و هفته‌ها، ماه‌ها را می‌سازند و ماه‌ها سال را. تا دو ماه از عزیز خبری ندارد، بعد از دو ماه عزیز از جبهه می‌آید. او به‌سختی مجروح شده است. عزیز به‌عمد مرخصی نیامده است تا بلکه جراحاتش التیام یابد و جای زخم‌هایش خوب شود و بعد بیاید. دوست ندارد پروین ناراحت شود. عزیز تحمل دیدن ناراحتی هیچ‌کس را ندارد، حتی آتا و باجی را. پروین در این مدت زمانی که از عقدشان گذشته است، خیلی به عزیز عادت کرده است. آن دو همدیگر را خیلی دوست دارند. با وجودی که خیلی‌ها هنوز هم برای انجام این وصلت مخالف هستند، اما تنها بهانه برای ادامه‌ی زندگی عشق میان این دو تازه عاشق است.

در دورانی که عزیز تصمیم به ازدواج می‌گیرد تا تشکیل زندگی دهد، زمانی است که رسم نیست در دوران نامزدی، داماد به منزل عروس زیاد رفت و آمد کند، اما پدر پروین، عزیز را خیلی دوست دارد و خیلی از شخصیت عزیز خوشش آمده است. پدر عروس اجازه‌ی این رفت و آمد را به عزیز می‌دهد، اما عزیز هر وقت که می‌خواهد

برای دیدار پروین برود، عادل را هم همراه خودش می‌برد. داخل اتاقی می‌نشینند و پدر و مادر عروس با خوش‌آمدگویی از این دو استقبال می‌کنند. عروس خانم هم تنها بدو ورود سلام و خوش‌آمدگویی می‌کند و زمانی دیگر، هنگام خروج داماد، میهمانان را بدرقه می‌کند. عادل از عزیز می‌خواهد تا اجازه دهد با بزرگ‌ترها صحبت کند تا بلکه اجازه دهند عروس خانم هم زمانی که عزیز برای دیدارش به منزلشان می‌آید، با هم دیدار و صحبتی داشته باشند، اما عزیز اجازه‌ی این صحبت را به عادل نمی‌دهد. عادل درست می‌گفت. پروین و عزیز عقد کرده‌ی هم هستند، ولی چون عزیز خود مقید به اصولی است، رعایت اخلاقیات و رسم و رسوم را می‌کند.

عزیز چند روزی است که از جبهه آمده است. بعد از آن که حالش کمی بهتر می‌شود، به همراه عادل جعبه‌ی شیرینی گرفته و راهی منزل عروس خانم می‌شوند. زمانی که به دیدار پدرخانم و مادرخانمش می‌رود، با وجودی که میهمان است، همزمان در همان مکان از اورکتش کتاب زیست‌شناسی را درمی‌آورد و مشغول مطالعه می‌شود. عادل با دست به پهلوی عزیز می‌زند و آرام به‌شوخی در حالی که کسی متوجه نشود، می‌گوید «سنون نامزدون زیست شناسیده یا گلیسن گلینی وو گورسن؟» (زیست‌شناسی نامزد شماس است یا آمدی نامزدت را ببینی؟) عزیز لحظه‌ای سر از مطالعه برداشته، تنها به عادل می‌نگرد. عزیز معتقد است که در زندگانی‌اش باید با علم و دانش و معرفت زندگی کرد. این علم کمک می‌کند برای زندگی بهتر و ادامه‌ی آن. دیدگاهی که عزیز به آن معتقد است. او همیشه به دنبال دانستن است و شعارش این است که «در زندگی اگر بدانم می‌توانم راحت زندگی کنم تا اگر ندانم.» این همان علاقه و عشق عزیز به دانستن است. پس از لحظاتی احوال‌پرسی عادل و عزیز هر دو با هم از منزل خارج می‌شدند.

آتا و باجی به فکر این هستند که با خانواده‌ی عروس صحبت کنند و برای اوایل زمستان عروسشان را بیاورند. حضرت‌قلی در همان خانه، اتاقلی را برای عروسش آماده می‌کند. آن‌ها دوست ندارند که عروسشان اجاره‌نشین باشد. آن هم زمانی که عزیز در خانه نیست و مدام در جبهه‌ها در حال رفت و آمد است. در این فرصت عزیز دست به کار می‌شود و یکی از اتاقلی‌های خانه‌ی پدری‌اش را برای آوردن عروسش آماده می‌کند. عزیز خود به‌تنهایی دیوارهای اتاق را رنگ آبی می‌زند و در و پنجره‌ی چوبی‌اش را هم تعمیر می‌کند. عزیز ذوق‌زده از آماده کردن اتاق برای دیدن پروین راهی گرمی می‌شود. به در منزل عروس می‌رسد. مادر پروین دم در می‌آید. عزیز جویای احوال پروین می‌شود. مادر پروین می‌گوید که پروین منزل نیست و به خانه‌ی دایی‌اش رفته است و شماره تلفن منزل دایی پروین را به عزیز می‌دهد. عزیز با تشکر از مادر، خداحافظی کرده و یکراست به مغازه‌ی بقالی می‌رود که نزدیک خانه‌شان است. عزیز داخل لبنیاتی می‌شود. مغازه‌دار پیرمردی است مسن با محاسنی سفید. عزیز از مغازه‌دار سراغ تلفن را می‌گیرد. پیرمرد با ریتمی کند و آرام تلفن را از داخل قفسه‌ای که پشت سرش است، روی میز پیشخان می‌گذارد. پیرمرد به عزیز می‌گوید که هزینه‌ی تلفن یک تومان می‌شود و جای گذاشتن سکه را به عزیز نشان می‌دهد. عزیز هم سکه‌ی یک تومانی از جیب شلوارش درآورده و داخل محفظه‌ی سکه می‌گذارد. عزیز کاغذی را که مادر پروین شماره‌ی تلفن دایی را رویش نوشته است، از جیب شلوارش درآورده و تلفن را روی شیشه‌ی پیشخان جلو می‌کشد. عزیز گوشی تلفن را برمی‌دارد و شروع به گرفتن شماره می‌کند. پیرمرد در حالی که دمپایی‌اش را روی موزاییک می‌کشد، به سمت پستوی مغازه می‌رود و آن‌جا مشغول جابه‌جا کردن جنس‌ها می‌شود. عزیز با نگاهی به پیرمرد،

صدای بوق تلفن را می‌شنود. تلفن زنگ می‌خورد. عزیز منتظر است تا آن سوی خط گوشی را بردارند. عزیز صدای پروین را می‌شنود. عزیز با شنیدن صدای پروین سلام می‌دهد. آن سوی خط پروین چند بار با مکث الو می‌گوید. عزیز بار دیگر سلام می‌دهد. در نهایت پس از گذشت لحظاتی پروین که صدایی نمی‌شنود، گوشی را قطع می‌کند. عزیز به روی پیشخان دولا می‌شود. پیرمرد همچنان مشغول جابه‌جا کردن اجناسش است. عزیز گوشی را سر جایش می‌گذارد و دوباره گوشی را برمی‌دارد و شروع می‌کند به شماره گرفتن. دوباره این اتفاق می‌افتد. آن سوی خط صدای پروین شنیده می‌شود، اما صدای عزیز آن سوی خط نمی‌رود. عزیز که می‌بیند پروین جواب سلامش را نمی‌دهد، گوشی را سر جایش می‌گذارد و از مغازه خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد پیرمرد که کارش تمام شده، از پستو خارج می‌شود و با کشیدن دمپایی‌هایش روی موزاییک‌های داخل مغازه به سمت پیشخان می‌آید. پیرمرد می‌خواهد تلفن را سر جایش بگذارد که متوجه یک تومانی در جاسکه‌ای تلفن می‌شود. متعجب به اطرافش می‌نگرد. عزیز از مغازه رفته است. پیرمرد زیر لب غرولندکنان می‌گوید که بیچاره نمی‌دانسته که باید دکمه‌ی افتادن سکه را به داخل جعبه فشار دهد تا بتواند صحبت کند! از آن سو عزیز هم مایوس و ناامید در کوچه‌های گرمی به سمت گاراژ مینی‌بوس‌های وانستانق به راه می‌افتد.

عزیز زمان عروس آوردنش را به خانه‌اش مشخص می‌کند؛ اول دی‌ماه. در زمستان سرد و سوزان وانستانق. او در رفت و آمد به جبهه است. عملیات‌هایی هم در جبهه‌های مختلف در حال شکل‌گیری است. عزیز هم می‌خواهد تا قبل از شروع عملیات عروسش را بیاورد. اهل خانه در تدارک دوخت و دوز لباس‌هایشان برای عروسی پسر بزرگ خانواده هستند. حال خوبی دارد این خانه! روزهای شاد

و پر از نشاط و جنب و جوش. باجی قلاب‌بافی روی صندوقچه‌ی چوبی‌اش را برمی‌دارد. در صندوقچه‌اش را باز می‌کند. از داخل آن بقچه‌ی تیترونی که رویش گلدوزی‌شده‌ی قدیمی است، بیرون می‌آورد. روی بقچه سنجاق قفلی است، آن را باز می‌کند. بقچه را باز می‌کند. داخلش پارچه‌های چیت گلدار در رنگ‌هایی با زمینه‌ی قرمز، صورتی، سبز. باجی هر تکه‌ای را که برمی‌دارد، بو می‌کند. هر قواره پارچه زیباتر از قواره‌ی قبلی است. قواره‌ی پارچه‌ی چادری نظرش را جلب می‌کند. پارچه‌ای از جنس ژورژت به رنگ سفید که طراحی شده است، از گل‌های ریز شکوفه‌های بهاری. قواره‌ی چادری را از بقچه برمی‌دارد و می‌بوید و نگاهی به آن می‌اندازد. باجی از سر شوق اشک می‌ریزد. در دل برای عاقبت به خیری عزیزش دعا می‌کند. برای پروین هم دعا می‌کند. مهر عروس هم به دلش نشست است. باجی با کمک دخترها طبق‌های زیبایی تزئین می‌کنند. خلعتی‌های کادوشده، در هر طبق جای داده می‌شود. طبقی از میوه و شیرینی به زیبایی تزئین می‌شود. چندتا طبق از خریده‌های عروس برایش درست می‌کنند. تا این که روز عروسی فرا می‌رسد. اهل خانه چه ذوق و شوقی دارند! پیر و جوان همه و همه خوشحال هستند. ذوق عزیز در این میانه بیش‌تر از همه است. ذوقی درونی و پنهان. ذوقی که به صرف نجابتش نزد آتا و باجی پنهان است. اتاق عروس هم آماده است.

خانواده با همراهی همسر فهیمه، آقای کریمی، عالیه و فامیل‌های نزدیک راهی گرمی می‌شوند تا عروس را به وانستانق بیاورند. راهی طولانی در اوایل زمستان. از وانستانق به گرمی و از گرمی به وانستانق. خانواده‌ی عروس از میهمانشان تا آمدن خانواده‌ی داماد پذیرایی می‌کنند. این جاده‌ی خاکی و پرپیچ و خم چقدر این روزها در این حال و هوای زمستانی، شاد است و خرسند، عین خانواده‌ی عزیز. به‌سان

همه‌ی رهگذرانی که از این مسیر برفی می‌گذرند. زمین با برف سفیدپوش شده است. کوه‌هایی که همه‌شان در این فصل از سال، لباسی پوشیده‌اند به سفیدی برف. کاروان اهالی عروسی شاد و خرسند مسیر گرمی را از میان هوای مه‌آلود وانستانق به گرمی طی می‌کنند. چقدر خوب است این حال و هوا! این وقت‌ها مسیر راه کوتاه می‌شود. زمان هم به نظر کوتاه‌تر از همیشه می‌شود. مسیر اهالی جاده‌ی شادی هر لحظه کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود. به گرمی می‌رسند. در منزل عروس میهمانان پس از صرف ناهار آماده هستند تا میزبان خانواده‌ی داماد باشند تا عروس را راهی منزل عزیز، در روستای وانستانق کنند. بزرگان فامیل داماد هم از راه رسیده‌اند. خواهرها، برادرها، پدر و... . طبق‌ها بر سر جوانان اهل فامیل پسر گذاشته شده است. آن‌ها به شوق گرفتن شاباش سنگینی طبق را تحمل می‌کنند. شاباش شگون دارد. در حیاط منزل عروس باز است و پذیرای میهمانانی که از راه دور آمده‌اند. قوم و خویش داماد برای بردن عروس وارد خانه می‌شوند. میهمانان با لباس‌های برازنده و نو وارد منزل می‌شوند. اهل خانه‌ی عروس به گرمی از میهمانان استقبال می‌کند. هدایایی برای عروس در طبق‌های رنگین. در پاسخ این محبت، خانواده‌ی عروس برای کسانی که طبق‌ها را حمل کرده‌اند، خلعتی‌هایی به رسم تقدیر برایشان داخل طبق می‌گذارند. بین آذری‌ها رسم است برای مراسم عروسی، از نوازندگانی به نام عاشق دعوت می‌کنند تا با اجرای موسیقی محلی، مراسم را رونق ببخشند، اما عزیز راضی به این کار نیست و دوست ندارد ساز و دهلی در کار باشد. عزیز دلش می‌خواست اگر راه کربلا باز بود، همراه عروسش به سفر کربلا می‌رفت یا اگر وسع مالی داشت سفری به مکه‌ی مکرمه و زیارت خانه‌ی خدا می‌رفت، اما امکان هیچ کدام از این سفرها نیست. بنابراین با یک میهمانی ساده عزیز عروسش را به خانه می‌آورد. پروین با

دعای خیر پدر و مادرش از زیر قرآن مجید راهی خانه‌ی بخت می‌شود. اشک شوق مادر، در حالی که دختر را به خانه‌ای دیگر می‌فرستد. برف در حال بارش است و سوز زمستانی خودنمایی می‌کند. هوای سرد و سوزناک برف رفت‌وآمدها را کند کرده است. فصل سرما سستی و کرخی با خود به همراه دارد، اما امروز روز فرخنده و مبارکی است. وجود شادی خود گرمابخش جمع این دو خانواده است. عروس از زیر قرآن رد می‌شود. عطر دود اسفند در فضای کوچه پیچیده است. عالیه در کوچه کل می‌کشد. عروس را سوار ماشین می‌کنند و کاروان میهمانان همراه عروس به راه می‌افتد. همراهان سوار بر ماشین‌ها راهی روستا می‌شوند. برف در حال بارش است. شاخه‌های خشک درختان بی‌برگ با برف سفید پوشیده است. هرچه بیش‌تر پیش می‌روند، مسیر سخت‌تر می‌شود، اما همچنان پیش می‌روند. پس از طی مسیری دوتا از ماشین‌ها در میانه‌ی راه جاده در برف گیر می‌کنند و نمی‌توانند به مسیرشان ادامه بدهد. پروین از سرما به خود می‌لرزد. در نهایت اسبی می‌آورند و عروس سوار بر اسب راهی منزل داماد می‌شود. دهنه‌ی اسب را حضرت‌قلی گرفته است. مسیر سخت است و عبور به کندی شکل می‌گیرد. دانه‌های برف به صورت حضرت‌قلی می‌زند. او با شال گردنی صورتش را پوشانده است. بوران برف سرعت حضرت‌قلی را کند کرده است. پروین چند بار از روی زمین اسب سر می‌خورد و با کمک حضرت‌قلی دوباره روی اسب می‌نشیند. پروین از سرما می‌لرزد. در حالی که چادرش را به دور خودش می‌پیچد، محکم روی اسب می‌نشیند. پس از طی مسیری در مه و برف و جاده‌ی پرپیچ و خم، این راه طولانی حدود ساعت پنج بعدازظهر تمام می‌شود. هوا تاریک شده است. نزدیک اذان مغرب است که آن‌ها به وانستاق می‌رسند.

اهل ده که نگران و مضطرب بودند، با دیدن کاروان عروس خوشحال به

پیشوازشان می‌آیند. آن‌ها با دود کردن اسفند و هل‌هله‌کنان نزدشان می‌رسند. آن‌ها همه خسته‌ی مسیر جاده‌ای هستند که امروز در هوای برفی طولانی‌تر از قبل شده است. اهل روستا با دیدن کاروان عروس همه خوشحال می‌شوند. اضطراب و نگرانی در یک لحظه فراموش می‌شود. با فریاد و هل‌هله و کشیدن کل، عروس وارد خانه می‌شود. فضای شادی و خوشحالی گرمایی به میهمانی داده است. عروس با کمک عالییه، خواهر داماد، از پله‌ها بالا می‌رود. داماد داخل اتاق منتظر ورود عروس است. عروس آرام و متین قدم برمی‌دارد. در اتاق باز می‌شود. با باز شدن در ورود عروس، ناگهان صدای گوش‌خراش شلیک گلوله‌ی کلتی، یک‌باره همه را به وحشت می‌اندازد. تیر به محض ورود عروس به در اتاق می‌خورد. پروین از ترس بی‌حال و وحشت‌زده نقش روی زمین می‌شود. دوستان عزیز که به نشانه‌ی شادی روز عروسی، او را تشویق به این کار کرده‌اند، با دیدن این وضعیت ناراحت می‌شوند. عزیز رنگ به چهره ندارد. بیش‌تر از همه خود او است که شرمند است. عالییه و فهیمه با آوردن آب قند در حال رسیدگی به عروس هستند. عزیز از ناراحتی سکوت اختیار کرده و از اتاق خارج می‌شود. یک شب سرد زمستانی عزیز عروسش را به خانه می‌آورد، با تمام تلخی و شیرینی‌هایش. پروین عروس خانه‌ی عزیز می‌شود. حالا دیگر عزیز با فکر راحت‌تری می‌تواند به جبهه برود. او عروسش را به آتا و باجی می‌سپارد و با اندیشه‌ی رفتن دوباره به جبهه به برنامه‌ریزی می‌پردازد.



بهار ۱۳۶۷ روزها از پی هم در آمدوشد هستند. زمستان سرد و برفی می‌رود و بهار زیبا و شکوفا از راه می‌رسد. اولین سال نویی است که پروین و عزیز در کنار هم و در یک خانه هستند. خانواده‌ی پروین، پدر و مادرش، خواهر و برادرانش همگی از

شهرستان گرمی کوچ می‌کنند و به شمال می‌روند. پروین حالا دیگر تنهای تنها است. زندگی در روستا برای پروین سخت است، اما با تمام سختی‌هایش در آن روستا زندگی می‌کند. شرایطی سختی که به‌خاطر وجود عزیز تحمل می‌کند. با رفتن خانواده‌ی پروین، عمه‌اش به او سر می‌زند. او احوال پرس برادرزاده‌اش است. اواخر جنگ است. بسیج همگانی عملیات مرصاد است و اوچ درگیری در جبهه‌های نبرد. در نهایت، مرداد ماه ۱۳۶۷، ایران با قبول قطعنامه‌ی ۵۹۸ به جنگ پایان می‌دهد. عزیز در این عملیات سخت شیمیایی می‌شود. در جبهه برایشان پرونده تشکیل می‌دهند و او تحت درمان قرار می‌گیرد. تا درمان کامل به خانه بازمی‌گردد. عزیز تنها با نوشتن نامه، اعضای خانواده‌اش را از حالش باخبر می‌کند.

پروین مدتی است که حال دیگری دارد؛ حالی که نشانه‌هایش برای او تازگی دارد. تجربه‌ی حسی جدید در دوران زندگی‌اش. پروین باردار است. او نمی‌تواند و رویش نمی‌شود این مسئله را با کسی مطرح کند. شاید به‌خاطر احترامی است که برای مادرشوهرش، باجی، قائل است. با رفتن پدر و مادر، عمه برای دیدن پروین و پرسیدن حالش نزد او آمده است. پروین مدتی است بی‌اشتها شده است و کم‌غذا. میلش به غذا خیلی کم شده است. عمه با دیدن چشمان پروین، متوجه نگرانی حالش می‌شود. پروین می‌خواهد از عمه سوآلی بپرسد، اما نمی‌داند چگونه این موضوع را مطرح کند. عمه متوجه موضوع می‌شود. به پروین کمک می‌کند. عمه خرسند و خوشحال، پیشانی برادرزاده‌اش را می‌بوسد. پروین چهارماه است که باردار است. عمه با باجی درباره‌ی باردار شدن پروین می‌گوید. همه‌ی خانه از شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. عمه این خبر خوش را به مادر بزرگ پروین هم می‌دهد. عزیز نمی‌داند که در خانه همه منتظر رسیدن و ملحق شدن فردی جدید هستند.

فصل پاییز از راه می‌رسد. روزهای آخر بارداری است. مادر بزرگ چند روزی است برای کمک به پروین با او زندگی می‌کند. مادر بزرگ در اتاق پروین نزد او خوابیده است. در دل شبی سرد و تاریک، مادر بزرگ که در خوابی شیرین است، متوجه زمزمه‌ی ناله‌های پروین می‌شود. درد زایمان پروین شروع شده است. مادر بزرگ کنار پروین است. حضرت‌قلی به دنبال مامای روستا می‌رود. ساعت چهارونیم صبح کودک به دنیا می‌آید. پروین نوزادش را در آغوش می‌گیرد. با نگاهی به چهره‌ی معصوم طفلش، اشک در چشمانش حلقه می‌زند. دوست داشت در زمان به دنیا آمدن پسرش عزیز نیز کنارش بود.

پروین خسته است. خسته‌ی نه ماه بارداری، اما اکنون حالش خیلی بهتر است. او دوست دارد تا همراه با نوزادش بخوابد. آن دو در آغوش هم معصومانه لحظاتی می‌خوابند. پروین استراحت می‌کند. نزدیک ظهر با سروصدایی از خواب برمی‌خیزد. چشمانش را به‌سختی باز می‌کند و عزیز را بالای سر خودش می‌بیند. با دیدن عزیز شوکه می‌شود. لحظه‌ای بعد که به خود می‌آید، اشک در چشمانش حلقه می‌زند. عزیز پسرش را در آغوش می‌گیرد و رویش را بوسه‌ای می‌زند. عزیز با نگاهی به پروین می‌پرسد «ادین قویوسان؟» (اسم گذاشته‌ای؟) پروین با نگاهی به نوزادش، در حالی دست نوازشی به سرش می‌کشد که در آغوش پدر است می‌گوید «بوخ!» (نه!) عزیز با نگاهی به پروین می‌گوید «ادین سن گوی.» (اسمش رو خودت بگذار) پروین صورتش از شرم سرخ می‌شود. سرش را به زیر می‌اندازد. عزیز بیش از اندازه خوشحال است. حالا دیگر زندگی‌اش صفایی دیگر یافته است. گویا معنای زندگی را با تولدی دیگر به‌تازگی درک می‌کند. در این لحظه مادر بزرگ پروین داخل اتاق می‌شود و به عزیز قدم نو رسیده را تبریک می‌گوید. پروین از مادر بزرگ می‌خواهد

که در گوش نوزاد اذان بگوید و نام حامد را در گوشش زمزمه کند. مادر بزرگ نوزاد را در آغوشش می‌گیرد. حضرت قلی و باجی هم داخل اتاق می‌شوند. مادر بزرگ در گوش طفل الله اکبر می‌خواند و نامش را حامد صدا می‌زند.

هجرت آغاز راهی است برای رشد و بالندگی. در هجرت راه معرفت باز می‌شود. هر چند راهی است سخت و دشوار، اما شیرین و ماندگار است. عزیز در اندیشه‌ی هجرت است. هجرت از روستایی که تا چشم باز کرده جز بزرگی و مهربانی پروردگار یکتا هیچ ندیده است. روستایی که در آن جا مقاومت و پایداری را آموخته است. روستایی که در آن جنگ هم تمام می‌شود. عزیز بعد از شش سال حضور در جبهه از کرمانشاه تسویه می‌کند و به وانستاق باز می‌گردد. عزیز فرمانده اطلاعات سپاه در منطقه‌ی گرمی شده است. او به همراه همسر و فرزندش راهی گرمی می‌شوند. سپاه در فاصله‌های زمانی کوتاه مدت پدر بزرگ پروین را برای بازجویی دعوت می‌کند. دلیل این دعوت‌ها، ارباب بودن پدر بزرگ پروین است. عزیز از شنیدن این قضیه خیلی ناراحت می‌شود. او میان خانواده‌ی پروین و سپاه در مانده است. او از این بابت خیلی ناراحت است. با خود می‌اندیشد بهترین کار این است که پست سازمانی‌اش را در سپاه تحویل دهد و از گرمی برود. عزیز نه نمی‌تواند بگوید که این صحبت‌ها افترا و سخن همسایگان برای شیطنت است و نه می‌تواند و نه دوست دارد که مقابل خانواده‌ی پروین بایستد. عزیز کمکی از دستش بر نمی‌آید. عزیز برای همین نمی‌تواند تحمل کند. او تسویه حساب می‌کند و راهی تبریز می‌شود. عزیز همراه حامد و پروین نقل مکان می‌کنند به شهرستان تبریز. با جابه‌جایی آن‌ها به تبریز، عزیز به خاطر حفظ خانواده و این که ناراحتی ایجاد نشود، سختی‌های مهاجرت را به جان می‌خرد. باجی از این هجرت ناراحت است. مهم‌ترین همدم و محرم زندگی‌اش

دارد از او جدا می‌شود. باجی از رفتن عزیز دلگیر است. با رفتن عزیز، او دیگر با چه کسی از ناراحتیش بگوید. چه کسی او را آرام کند و سر بر روی زانوانش بگذارد. عزیز تا بود هم نبود. بیش‌تر اوقات در جبهه بود. حالا هم که هست، راهی جایی دیگر شده است. حضرت‌قلی باجی را به آرامش می‌خواند. شاید صلاح در این باشد. عزیز باید می‌رفت و رفت. اوایل زندگی مشترک و مهاجرت و جابه‌جایی آن‌ها به تبریز است. زمانی که یک سال بیش‌تر از آن نگذشته است. حامد هم همراه پدر و مادر مهاجرت می‌کند. عزیز و خانواده‌اش فشارهای زیادی را تحمل می‌کنند، اما آنچه که مهم است، مدیریت عزیز است. آن هم در سن کمی که دارد، اما این بحران را عزیز است که مدیریت می‌کند. عزیز با وجودی که سنش کم است، اما ساخته شده است برای حل کردن بحران‌هایی که او به‌راحتی آن‌ها را اداره می‌کند. عزیز در بیمارستان شهید محلاتی، کارمند رادیولوژی است. عادل هم در این زمان دانشجو است و در حال ادامه‌ی تحصیل. عادل و عزیز همچنان با هم در ارتباط هستند.

مطالعه‌ی سیره‌ی ائمه‌ی اطهار باعث شده است تا عزیز حتی نحوه‌ی برخوردش با همسر و فرزندش، خاص باشد. عزیز کار کردن زن در منزل را به واسطه‌ی دادن اجرت ایرادی نمی‌داند، عزیز این مراتب را نیز در سال ۱۳۶۸ مدنظر قرار می‌دهد و ملاحظه می‌کند. عادل برای شام میهمان عزیز است. تا سفره‌ی شام جمع شود، عزیز خودش در آشپزخانه مقابل ظرف‌شویی ایستاده است و مشغول شستن ظروف است. پروین از عزیز می‌خواهد که کنار میهمانانش باشند، اما عزیز همزمان با رفتارش به دوستش عادل درس می‌دهد. عادل هنوز ازدواج نکرده است. با این عمل او به عادل هم درس زندگی می‌دهد و معتقد است که خلاقی نمی‌کند هیچ، وظیفه‌ی شرعی‌اش را انجام می‌دهد. عادل هم با عزیز شوخی می‌کند و به او

زن ذلیل می‌گوید، اما عزیز معتقد است که زن ذلیل نیست، بلکه این شرع ما است که زن را برای ما سرور کرده است. کار خانه وظیفه‌ی زن نیست، وظیفه‌ی مرد است. اگر می‌خواهی خانمت در منزل کار کند، باید اجرتش را بدهی در غیر این صورت کسی را بگیرد تا کمک حال همسرت باشد. حال که من توانایی گرفتن کلفت را ندارم، افتخار می‌کنم که در خدمت همسرم هستم و با تعامل با هم کار می‌کنیم. عزیز زمانی که با عادل تنها است، به او می‌گوید که عادل تو هنوز ازدواج نکردی. باید محبت کنی تا بتوانی زندگی‌ات را حفظ کنی. من کنیز که نیاورده‌ام. خانم و همراه برای زندگی‌ام آورده‌ام. با شستن یک بشقاب توسط من، همسرم دل‌گرم زندگی‌مان می‌شود. واقعاً که در این رفتار عزیز درسی است. عادل دانشجوی مرکز تربیت معلم تبریز است. عزیز هم در شهید فیاض‌بخش دانشجو است. او همراه با پروین و حامد در خوابگاه می‌مانند.

صبر نعمتی است که شاید کم‌تر کسی می‌تواند از این نعمت بهره‌مند باشد. شاید صبر عزیز، بخشی از وجودش شده است و با او رشد و نمو کرده است. این صبر به بالندگی عزیز هم کمک می‌کند. به واقع انسان صبوری است. دوران تحصیل عزیز و سختی‌های این دوران، مصائب زمان جبهه، شب‌های طولانی شناسایی و عملیات در امتداد مسیر زندگی، عزیز می‌رسد به راهی بسی دشوارتر. بندگان مخلص و باتقوای خداوند، هرچه لایق‌تر هستند، خداوند بیش‌تر از همه آزمایش‌شان می‌کند. پس از به دنیا آمدن حامد، عزیز متوجه می‌شود که او بیماری خونی دارد، تالاسمی ماژور. فرزند اول عزیز، در نتیجه‌ی آزمایش‌هایی که بر روی او انجام می‌گیرد، مشخص می‌شود که بیماری تالاسمی ماژور دارد. همین بیماری مراقبت‌های خاص و ویژه دارد. حامد باید تحت مراقبت باشد و چند وقت یک بار خون جدید تزریق

کند. عزیز با توجه به این که شاغل است و دانشجو، اما رسیدگی به وضعیت حامد را هم خودش انجام می‌دهد.

مشکلات کاری و درسی عزیز در نهایت بیماری حامد به قدری شدید شده است که پروین از شدت ناراحتی نمی‌تواند تحمل کند و بیمار می‌شود. بیماری حامد، جبهه رفتن‌های عزیز، دور شدن پروین از خانواده‌اش، همگی دست به دست هم داده تا شرایط افسردگی او را مهیا کنند. پروین ریه‌اش خونریزی کرده است. مشکلاتی که همه با هم یک‌باره سراغ او و عزیز و حامد آمده است. عزیز ادامه‌ی تحصیل هم می‌دهد، ولی تمام این مشکلات را با درایتش مدیریت می‌کند، اما با وجود همه‌ی این نامالایمات و ناراحتی‌ها، هر سه‌ی آن‌ها از زندگی لذت می‌برند. عشق و محبت آن‌ها نسبت به یکدیگر این مشکلات را حل کرده است. پروین و عزیز به این نتیجه می‌رسند که فرزندی دیگر به دنیا بیاورند تا بتوانند از او پیوند مغز و استخوان برای بهبودی بیماری حامد بگیرند.

بعد از حامد، دومین فرزندشان در سال ۱۳۷۰ به دنیا می‌آید، اما بعد از چهل روز بر اثر خفگی از دنیا می‌رود. زمانی که بچه از دنیا رفت، عزیز خودش به‌تنهایی مراسم تدفین بچه را انجام می‌دهد. بلافاصله بعد از این اتفاق تلخ برای این که پروین غصه‌ی از دست دادن فرزندش را حس نکند، برنامه‌ی سفری را می‌چیند. آن‌ها با هم راهی وانستاتق می‌شوند. دو هفته نزد باجی می‌روند تا آب و هوایی عوض کنند، تا بلکه حالشان بهتر شود. درست است که فراموش نمی‌شود، اما همین که عزیز برای فراموش کردن این داغ، چنین تصمیمی را عملی می‌کند تا این شرایط را تغییر دهد، برای پروین خیلی مهم است و همین باعث می‌شود تا مختصر تسلی پیدا کنند. او پروین را از آن فضای غم و اندوه دور می‌کند، چون می‌داند اگر پروین

خانه باشد، بیش‌تر غصه می‌خورد.

عزیز با وجودی که مشغله‌های مختلفی دارد، اما برای بازدید از آشنایان و فامیل به روستایشان وانستانق می‌آید. عزیز زمانی که به روستای وانستانق برای دیدار آنا و باجی می‌آید، هنگام گذر از کوچه‌ای با ماشین، وقتی جمعی را کنار هم می‌بیند، پیاده شده و از کوچک و بزرگ به همه سلام می‌دهد و با همه احوال‌پرسی می‌کند. سر کوچک‌ترها را می‌بوسد و سالمندان را دست و شانه‌شان را به نشانه‌ی احترام بوسه‌ای می‌زند. پروین و حامد در ماشین به انتظار حرکت هستند و عزیز مشغول جویای احوال تک‌تک اهالی روستا است.

شخصیت مهربان و دوست‌داشتنی عزیز را همه‌ی فامیل دوست دارند. برای دیدارش همه جمع می‌شوند در منزلی که عزیز در روستا دارد. همه‌ی آقایان و خانم‌های فامیل دور هم جمع می‌شوند. عزیز با آمدنش صله‌ی ارحام را هم بین خانواده جاری می‌کند. وجودش سراسر مهربانی است و عشق. همه به‌خاطر عزیز می‌آیند. عزیز با سلام و احوال‌پرسی از همه‌ی آن‌ها پذیرایی می‌کند. همه‌ی میهمانان گرم‌گفت و شنود با یکدیگر هستند که عزیز از روی تاقچه‌ی اتاق کتابی را برداشته و مشغول مطالعه می‌شود. عادل با دیدن این کار عزیز، به پهلوی او زده و با اشاره‌ای چشم و ابرو به او می‌فهماند همه‌ی این جماعت تنها به‌خاطر او آمده‌اند. عزیز هم در حالی که دهانش را کنار گوش عادل می‌آورد، آرام می‌گوید که احوالشان را پرسیده است. اجازه دهد تا او یک صفحه از این جزوه را بخواند. عزیز در بین آن ازدحام و شلوغی جزوه‌ای که همراهش بود، مطالعه می‌کند تا بلکه اندکی به اطلاعاتش بیفزاید. پس از پذیرایی میهمانان همه می‌روند، عادل هم با شوخی به عزیز می‌گوید که همه‌ی میهمانان تنها به‌خاطر او آمده‌اند، اما عزیز به دنبال

متدهای جدید رادیولوژی است و عزیز در جواب عادل می‌گوید که خوب احوال همه را پرسیده است.

عزیز در برخوردش با هر رده‌ی سنی مثل خودشان است. با بچه، بچه می‌شود. انگار نه انگار که فاصله‌ی سنی دارند. با نوجوانان، نوجوان می‌شود. با هر رده سنی مثل خودش است. با پیر هم به قدری مهربان است که به صحبت‌هایشان کامل و دقیق گوش می‌دهد. زمانی که پیرمردی از اهالی روستا برای احوال‌پرسی کنارش است، از او جدا می‌شود، حس می‌کند که جوانی شده است هم‌سن عزیز و از کوچکی با عزیز بزرگ شده است. پس از رفتن عزیز همه عزیز را دعا می‌کنند. معتقدند که خداوند متعال عزیز را برای حضرت‌قلی نعمتی بزرگ خلق کرده است. برخی دیگر از پیران روستا معتقدند که عزیز راه انبیا و اولیا را می‌رود و به قدری باسواد است که آن آموزه‌ها را خوب و درست آموخته است و روش آن‌ها را نیز برای زندگی‌اش برگزیده است.

عزیز به نظر همه در اولویت اول از ودیعه‌ی الهی برخوردار است. خداوند هر چیزی را که اراده کند و بخواهد بشود، می‌شود و این در وجود عزیز است. او جزو افرادی است که مورد لطف خداوندگار است. با وجود چهار خواهر و سه برادر، تنها عزیز است که جزو بندگان خاص و مقرب واقع شده و نظر کرده است و ودیعه‌ای که در وجودش است، آنچه را که می‌خواهد، اراده که می‌کند، می‌شود. او از بندگانی است که مورد پسند خداوند است. نوجوانی که خود را ملزم کند که دروغ نگوید یا اگر دوستش می‌خواست دروغی بگوید، عزیز دستش را بالا می‌برد و از آن‌ها می‌خواست که دروغ نگویند. جز حرف خودشان و روابط شخصی‌شان و مسائل دینی و شرعی هیچ وقت اجازه نمی‌دهد تا راجع به کسی دیگر با هم صحبت کنند.

در صحبت‌هایش شرط غیبت نکردن را هم می‌گذارد. نوجوانی که غیبت نمی‌کند، تهمت نمی‌زند و خودش را پایین‌تر از همه می‌بیند. بالطبع خداوند متعال دوستش دارد و مورد لطف قرار خواهد گرفت.

عزیز کنار کتاب‌های درسی، جوانان روستا را با کتاب‌هایی همچون نهج‌البلاغه، قرآن، نهج‌الفصاحه، کتاب‌های شهید مطهری و دستغیب آشنا می‌کند. عزیز در روستا پایگاه مقاومت دایر کرده است. تا زمانی که عزیز مسئول پایگاه است، تمام جوان‌های هم‌سن و سال او در روستا، از سن ۱۰ ساله تا ۹۰ساله جذب بسیج هستند. روستایی که تمام اهالی‌اش بسیجی هستند. همه عزیز را دوست دارند از خرد و کلان.

سال ۱۳۷۱، عزیز کارمند رادیولوژی بیمارستان شهید محلاتی است. کار در رادیولوژی خطرات و سختی‌های خودش را دارد، مثل اشعه‌ی دستگاه‌ها و داروهایی که با آن سروکار دارند. صدمات ناشی از کار در رادیولوژی عزیز را به این فکر وامی‌دارد تا نامه‌ای به مجلس در همین رابطه بنویسد. عزیز خودش نامه را می‌نویسد و آن را برای مجلس می‌فرستد. با پی‌گیری او نامه به مجلس می‌رود و سریع بررسی می‌شود و حق اشعه تصویب می‌شود. از این پس تمام کارکنان شاغل در رادیولوژی حق اشعه می‌گیرند، مخصوصاً کادر رادیولوژی. این حق اشعه برای کلیه‌ی کارکنان شاغل در رادیولوژی ثبت می‌شود. حق اشعه در فیش‌های حقوقی ثبت می‌شود.

عزیز از بیمارستان شهید محلاتی، محل کارش، به خانه آمده است. پس از خوش و بشی با پروین و حامد تصمیم دارد تا برای رفع خستگی‌اش دوش بگیرد. به

حمام می‌رود. پروین مشغول انجام کارهایش می‌شود. حامد هم با اسباب‌بازی‌هایش مشغول بازی است. عزیز از حمام بیرون می‌آید. با باز شدن درحمام، بخار غلیظی بیرون می‌زند. عزیز در حال خشک کردن سرش با حوله‌ی حمام بیرون می‌آید. صورتش متورم شده، به رنگ سرخ و تاول زده. دستانش، سینه‌اش و تمام بندبند بدنش تاول زده است. پروین یک آن نگاهش به عزیز می‌افتد. خود عزیز متوجه این اتفاق نیست. پروین تعجب می‌کند که چرا عزیز بدنش تاول زده است. پروین سمت عزیز می‌آید. حوله را کناری می‌زند و سر و سینه و دست و پای او را می‌بیند. ملتهب و تاول آبدار، با نگرانی و صدایی لرزان از عزیز می‌پرسد «عزیز ایستی سو چوخ آچی بسان تاول وروبسان؟» (عزیز! آب جوش را زیاد باز کردی که این طوری بدنت تاول زده است؟) با این حرف پروین، عزیز به خودش می‌آید و متوجه تاول‌های قرمز و آبدار بدنش می‌شود. عزیز و پروین هم نمی‌دانند که دلیل این تاول‌ها چیست. آن‌ها فکر می‌کنند شاید به‌خاطر استفاده از آب گرم حمام باشد و از شدت گرمای آب، بدن تاول زده است. عزیز برای درمان تاول‌های بدنش، همراه پروین راهی دکتر می‌شود. آن‌ها به بیمارستان سینا می‌روند. دکتر پس از معاینه فکر می‌کند که این تاول‌ها ناشی از سوختگی است، پس تنها یک پماد سوختگی می‌دهد. پماد سوختگی را عزیز استفاده می‌کند، اما تاول‌ها از بین نمی‌رود. زمانی می‌گذرد و ریه‌ی عزیز هم با مشکل مواجه می‌شود. آن‌ها به پزشک دیگری مراجعه می‌کنند؛ دکتر حیدری‌نژاد. در مطب، عزیز را که روی تخت خوابیده است، کامل معاینه می‌کند. پس از آن دکتر پشت میز کارش می‌نشیند. عزیز از روی تخت برمی‌خیزد و لباسش را می‌پوشد و کنار پروین می‌آید. آن دو آن سوی میز روی صندلی‌هایشان نشسته‌اند و منتظر نظر دکتر هستند. دکتر از عزیز می‌پرسد «سوز مواد شیمیایی انن

ایشوز وار؟» (با مواد شیمیایی سروکار دارید؟) عزیز در جواب می‌گوید «خیر دکتر!» دکتر لحظه‌ای سکوت می‌کند و پس از آن با تفکر سؤالی دیگر می‌پرسد «جبهه د شیمیایی اولوبسوز؟» (جبهه شیمیایی شده‌اید؟) عزیز با نگاهی به پروین، رو به دکتر کرده، در جوابش می‌گوید «بله. جبهه شیمیایی اولمیشام. ایکی دفعه شیمیایی اولمیشام!» (در جبهه شیمیایی شده‌ام؛ دو بار هم شیمیایی شده‌ام.) از آن جایی که دکتر حیدری‌نژاد تجربه‌ی معاینه‌ی بیماران شیمیایی را دارد، آن لحظه تشخیص درست می‌دهد. دکتر متوجه شده است که تاول‌های بدن عزیز ناشی از شیمیایی شدن و استنشاق آن مواد است. به قدری شدتش هم بالا است که عزیز زیر دوش آب گرم موقع استحمام متوجه تاول زدن پوستش نشده است، حتی متوجه درجه‌ی گرمای آب! که این خود از علایم شیمیایی شدن است! عزیز زمانی را که در جبهه شیمیایی شده است، برای دکتر تعریف می‌کند «بیر دفعه جزیره‌ی مجنوندا. بیر دفعه د مرصاد دا.» (یک بار جزیره‌ی مجنون، سال ۱۳۶۵، و بار دیگر عملیات مرصاد ۱۳۶۷). پروین با شنیدن این وصف حال بغض‌گلویش را می‌فشارد. چادرش را روی سرش جابه‌جا می‌کند تا عزیز ناراحتی‌اش را نبیند. عزیز ادامه می‌دهد «شیمیایی دان سورا تز کل بدنی میزی یو دوخ. اوردا دا بیزه پرونده تشکیل وردیلر، اما ایش ایشدن گچمی شدی! فایده سی یوخیده!» (بلافاصله بعد از شیمیایی شدن، همان‌جا در جبهه، در چادر کل بدنمان را شستند و برایمان پرونده تشکیل دادند، اما کار از کار گذشته بود. شست‌وشوی بدن هم فایده‌ای نکرد!)

عزیز در بنیاد شهید هیچ پرونده‌ای ندارد، اما نیاز به درمان او احساس می‌شود. ریه‌ی عزیز به مرور با مشکل سخت‌تری روبه‌رو می‌شود. با توجه به این شرایط، عزیز با توجه به اصرارهای عادل و پروین اجازه نمی‌دهد تا برایش پرونده‌ای در امور

ایثارگران تشکیل شود تا پس از آن درمانش را شروع کنند. پروین و عادل همچنان مَصْر هستند و از عزیز می‌خواهند به بنیاد جانبازان برود و پرونده تشکیل دهد، اما عزیز اصلاً زیر بار نمی‌رود. عادل توجیه می‌کند که هدف تنها گرفتن کارت جانبازی و این حرف‌ها نیست. آن‌ها فقط می‌خواهند که حداقل نزد پزشک برود و تحت درمان باشد. مشکل پوست و چشم دارد. ریه‌اش آنیمی خون شده است. عزیز نیاز به این دارد که برای درمان راهی تهران شود. عادل از او می‌خواهد با توجه به این که بیماری‌اش توان از او گرفته است و از نظر جسمی ناتوان شده است و روزبه‌روز این نیرو رو به تحلیل می‌رود. اواسط سال ۱۳۷۲ با موافقت عزیز، پروین کارهای جمع کردن مدارک و تشکیل پرونده را انجام می‌دهد.

عزیز باید راهی تهران شود. مسیر رسیدن به تهران هم طولانی است و او را اذیت خواهد کرد، بنابراین از بنیاد جانبازان درخواست وسیله‌ی نقلیه‌ای می‌کنند که بتوانند با استفاده از آن راحت‌تر سفر کنند یا آمبولانسی که بتواند تحت مراقبت پزشک باشد. عزیز قبول نمی‌کند. عادل از پروین می‌خواهد که بدون این که عزیز متوجه شود، تدارک لازم را انجام دهد. پروین به بنیاد جانبازان مراجعه می‌کند و شرایط عزیز را برای آن‌ها توضیح می‌دهد. بنیاد هم همراه با پزشکی به ملاقات عزیز می‌آیند و پس از معاینه‌ی پزشک تشخیص می‌دهد که عزیز هرچه سریع‌تر به تهران اعزام شود. عادل همراه عزیز عازم تهران می‌شود. به‌خاطر شرایط ریه و قلب عزیز که تحت فشار است، او در آمبولانس به حالت خوابیده استراحت می‌کند و تحت نظر پزشک است. عادل هم کنارش نشسته است. عزیز از این که خودش به حالت خوابیده است و عادل نشسته، ناراحت و معذب است، اما عادل او را قانع می‌کند که ناراحت نباشد.

با وجود همه‌ی این‌ها، پروین و عزیز به این می‌اندیشند که دوباره فرزندی مثل حامد متولد نشود. آن‌ها تصمیم دارند تا فرزند سالمی به دنیا بیاورند تا بتوانند برای درمان تالاسمی ماژور حامد، از او پیوند مغز و استخوان بگیرند. فرزند سوم هم به دنیا می‌آید، اما متأسفانه آن طفل نیز تالاسمی ماژور دارد. او نیز بعد از بیست و دو ماه از دنیا می‌رود. سال ۱۳۷۴ دومین بچه هم فوت می‌کند. با این اتفاق پروین به هم می‌ریزد. اصلاً حالش خوب نیست. کلافه و ناراحت است. از سویی بیماری حامد، از سویی مرگ دومین فرزندش. پروین بعد از فوت دومین فرزندش دوباره بیمار می‌شود. عزیز باز هم بی‌کار نمی‌نشیند. برای این‌که بیماری پروین بیش از این او را رنجور و ناتوان نکند، سریع برنامه‌ریزی می‌کند. شرایط سفر به مشهد مقدس را فراهم می‌کند. او تنها قصدش این است که خانواده‌اش از شرایط خانه دور شوند، تا بلکه آن غم را نیز فراموش کنند. خود عزیز هم نیاز به این سفر دارد. او تنها عضو این خانواده با درایتش سعی در کنترل و هدایت اوضاع دارد. او هم در غم از دست دادن فرزندش ناراحت است. او هم باید تحمل کند. عزیز توکلش به خداوند مهربان است.

عزیز از دانشگاه به خانه آمده است. پس از استراحتی کوتاه به درس و مشق حامد رسیدگی می‌کند. پروین مشغول پختن آش ماست است. مرور درس‌ها تمام می‌شود و شیطنت حامد گل می‌کند. با پدر مشغول بازی می‌شود. عزیز او را بغل می‌کند. عزیز به سمت گلدانی که آویزان است، قدم برمی‌دارد و گلدان صاف می‌خورد توی صورت عزیز و دندان‌هایش می‌شکند. پروین نگران به سراغ عزیز می‌آید. عزیز با لبخندی دندان شکسته‌اش را نشان می‌دهد. پروین و حامد به دندان شکسته‌ی عزیز می‌خندند. عزیز هم با آن‌ها همراه می‌شوند. بی‌آن‌که عصبانی شود و گله کند.

عزیز محرومیت را از نزدیک لمس کرده است. او تجربه‌ی نبود پزشک را در روستایشان تجربه کرده است. زمانی که او بیمار بود، باجی تنها با توکل بر خداوند شفای طفلش را از او مطالبه کرده است. یا زمانی که نبود این امکانات و پزشک، گاه باعث فوت عزیزى شده است.

عزیز برای شرکت در کلاس‌های کنکور راهی تهران می‌شود. در نبود عزیز، پروین بیمار می‌شود. فیروزه، خواهر عزیز به اتفاق عادل، پروین را به بیمارستان می‌برند و پرستاری‌اش را به عهده می‌گیرند. پروین یک هفته در بیمارستان بستری می‌شود. بعد از سپری شدن یک ماه عزیز از تهران بازمی‌گردد. پروین به او می‌گوید که در نبودش او بیمار شده است و پرستاریش را فیروزه و عادل به عهده گرفته‌اند. عزیز با شنیدن این خبر به هم می‌ریزد و از عادل شاکی که چرا او را در جریان نگذاشته‌اند. عادل در حالی که سعی دارد عزیز را آرام کند، به او می‌گوید که خود پروین خواست که تو در شرایط آرامی به تحصیل ادامه دهی. همه‌ی آن‌ها می‌دانستند که عزیز با شنیدن خبر بیماری پروین حتماً باز خواهد گشت. نه تنها پروین، بلکه هر کدام از اعضای خانواده، دوستان و آشنایان بود، عزیز حتماً کارش را نیمه رها می‌کرد و بازمی‌گشت.

سال ۱۳۷۴ است. عزیز برای شرکت در کنکور ثبت‌نام کرده است. او به دنبال فرمی است که باید آن‌ها پر کنند تا از سهمیه‌ی رزمندگان استفاده کنند، اما با پی‌گیری عزیز هنوز این فرم‌ها تحویل وزارت علوم نشده است تا رزمندگانی همچون عزیز از آن استفاده کنند. عزیز نامه‌ای به سپاه می‌نویسد و پی‌گیر قضیه می‌شود. عزیز با آمادگی که دارد، پس از چندین بار شرکت در کنکور، پزشکی قبول می‌شود. از رشته‌ی تحصیلی که برای رسیدن به آن خیلی تلاش کرد و در نهایت

رسید. تنها هدف خالصانه‌ی عزیز خدمت به خلقی است محروم. همه‌ی فامیل، دوستان و آشنایان از قبولی عزیز در دانشگاه، رشته‌ی پزشکی، خوشحال می‌شوند. با همه‌ی این‌ها عزیز معتقد است که هنوز به خواسته‌اش نرسیده است. تمام این‌ها وسیله‌ای برای رسیدن به خواسته‌ی اصلی است که عزیز در راه به دست آوردن آن تلاش می‌کند. عادل به عزیز می‌گوید «آرزوم بودی کی سن کیمین پزشکی اوخیم» (آرزویم این است که مثل تو روزی پزشکی بخوانم). عزیز هم در جواب عادل می‌گوید «اگه تنها نیت بو اولا، هس وقت خواستووا یتیش مسن.» (اگر نیت این باشد، هیچ وقت به خواسته‌ات نمی‌رسی.) عزیز از سال ۶۴ که دیپلم گرفته است تا حالا که سال ۷۴ است و در دانشگاه قبول شده است، با خدای خودش عهد بسته است که اگر پزشکی قبول شود، به بندگان خدا که بی‌بضاعت و ناتوان مالی هستند، کمک کند.

حامد نزد پدر می‌آموزد. از رفتارش، گفتارش و اندیشه‌های نیکش. حامد همراه پدر به محل کارش که رادیولوژی بیمارستان است، می‌رود. حامد در بیمارستان نحوه‌ی برخورد پدر را با همکارانش می‌بیند. چیزی که او می‌بیند، محبت و صمیمیت است. حضور پدر جوی صمیمی بین همکاران ایجاد می‌کند. خانم جعفری به‌تازگی استخدام شده است و همراه با عزیز در بخش رادیولوژی بیمارستان مشغول به کار است. او به‌عنوان تازه‌کار استرس دارد، اما عزیز به او در انجام کارها کمک و راهنمایی می‌کند. همکاران عزیز حامد را دوست دارند. آن‌ها برای این که حامد حوصله‌اش سر نرود، هر کدامشان برای تفریح، او را سوار دستگاه‌های رادیولوژی می‌کنند و با فیلم‌های ظهورشده رادیولوژی، بازی می‌کنند. حامد ذوق این را دارد که با مواد شوینده فیلم‌ها را بشوید یا با آن ورق‌های رادیولوژی کاردستی درست

کند. عزیز به خاطر شیفت شب، بیش تر اوقات خانه نیست. رادیولوژی بخشی است اورژانسی. عزیز به خاطر دور بودن از خانواده اش تنها است. نه فامیلی و نه آشنایی. در نبود عزیز، پروین و حامد با هم و در کنار هم هستند. همین تحملش سخت است. خستگی های عزیز، که ناشی از همزمان مشغول بودن او به تحصیل در دانشگاه و محل کارش است و چندین مشغله های دیگری که حامد در این مقطع از زمان درکی از این فعالیت ها ندارد و چیزی نمی فهمد. مثل وظیفه ی فرماندهی عزیز در بسیج و کارهای سپاه که عزیز به عنوان کادر سپاهی باید انجام دهد. تحصیل عزیز در رشته ی پزشکی سختی ها و لذت های خودش را دارد. عزیز بعضی از واحدهای درسی اش را در بخش کودکان، بیمارستان کودکان ادامه می دهد. او خوشحال است و این واحد درسی را دوست دارد.

حامد همراه عزیز است. بچه ی بیماری را می آورند که شرایط خاصی از نظر بیماری دارد و عزیز با محبت هایی که می کند، دل رحمی ای که دارد، از لحن و تن صدایش از این کمک حس خوشحالی می کند. عزیز حس و حال خوبی دارد. او با هر کمکی که می کند، حالش، حال خوبی است. پدر و مادر طفل روستایی هستند. راهنمایی های عزیز باعث می شود تا کم تر در جایی که نمی شناسند، سردرگم شوند. عزیز زمان مرور درس هایش و کتاب هایی که در خانه مطالعه می کند، حامد نقش معلم را برایش بازی می کند و عزیز هم می شود شاگرد حامد. عزیز به عنوان شاگرد سؤال های حامد را جواب می دهد. برای حامد جالب است. کتاب هایی سخت با جملاتی سنگین. شاید همین نوع درس خواندن عزیز درسی است برای حامد. عزیز می داند که اگر خودش به تنهایی مطالعه کند، از نظر زمانی سریع تر به نتیجه خواهد رسید، اما آگاهانه این اجازه را به حامد می دهد تا هم با او در درس خواندش

شریک شود و هم با رشته‌ی دانشگاهی‌اش آشنا شود. عزیز حتی اجازه می‌دهد تا حامد وسیله‌ی بازیش، وسایل پزشکی او باشد. گوشی پزشکی، یک مجموعه‌ی آناتومی که عزیز با همه‌ی مداد رنگی‌های حامد، قسمت‌های مختلف را که در آناتومی خوانده است، با مداد رنگی نقاشی کرده است تا به وسیله‌ی رنگ، حامد هم آن بخش‌ها را یاد بگیرد. مجموعه‌ای که برای حامد حکم یک اسباب‌بازی را دارد. مجموعه به قدری زیبا و قشنگ شده است که حامد وقتی می‌خواهد، مجموعه را بغل می‌کند و همراه خودش دارد. با ترکیب این رنگ‌ها است که حامد مجموعه و قسمت‌های مختلف و تقسیم‌بندی‌های آن را می‌شناسد. حامد و عزیز با هم درس می‌خوانند. گاهی زمان مطالعه، حامد سوار کول بابا می‌شود. آن دو با هم درس می‌خوانند.

عادل در بسیج دانشجویی فعال است. عزیز هم در سپاه پاسداران است. او فراخور مصلحت، احساس نیاز به حضور در بسیج دانشجویی می‌کند. این دو با هم راجع به مسئله‌ی روز بحث می‌کنند. عزیز از عادل می‌خواهد که عنوان نکند او در سپاه هم فعال است و او تنها یک بسیجی ساده است. عزیز تیزبینی سیاسی و تشخیص حادثه را دارد. شاید با پیش آمدن مسئله‌ای نیاز به زمانی برای بررسی داشته باشد، اما عزیز با دید سیاسی که دارد، قدرت تحلیل و نقد و بررسی موضوع روز را به خوبی دارد که نشان از درک سیاسی بالای او است.

جریان انتخابات دوم خرداد است. دفتر سیاسی انجمن‌های اسلامی در شیراز سمیناری برگزار کرده است. از بسیج دانشجویی دانشگاه علوم پزشکی تبریز نیز در این سمینار دعوت شده است. دفتر تحکیم طی اطلاعیه‌ای به تمام دفاتر انجمن اسلامی اعلام می‌کند که از آقای موسوی حمایت نکنند، در غیر این صورت از

دفتر تحکیم وحدت اخراج خواهند شد. عزیز در جواب تأکید می‌کند که «موسوی، خاتمی، ناطق و کاندیدهای دیگر که مطرح هستند، باشند، ما با شخص خاصی کار نداریم و بحثی نداریم، نظام و ولایت را خواهانیم. هر کس را که شورای نگهبان تأیید کند، وظیفه‌مان این است که مردم را برای شرکت در انتخابات ترغیب کنیم. شاید برخی از این انجمن‌ها تمایل داشته باشند که گرایش‌شان نسبت به یکی از آن‌ها بیش‌تر باشد و بسیاری از آن‌ها هم شاید از طریق بسیج به نان و نوایی هم برسند، اما هدف تنها حفظ نظام است.» عزیز با بینش سیاسی که دارد، به‌واقع یک سیاستمدار است. او سیاست‌زده نیست. هر موضوعی را در جای خودش تشخیص می‌دهد و سعی می‌کند خط امام و رهبری را دنبال کند. عادل از روحیه و اخلاق عزیز به‌خوبی آگاهی دارد. زمانی که عزیز احساس ناراحتی دارد، به عادل تأکید می‌کند که هیچ‌کس از بیماری او آگاه نشود و از عادل می‌خواهد که به کسی نگوید، چرا که اگر کسی بفهمد که ناراحتی او ناشی از جراحت جنگ است و مجروح شده، ناراحت می‌شوند. دورانی که عزیز دانشجوی است، حالش رفته‌رفته رو به وخامت گذاشته است و عادل این را خوب می‌فهمد. عادل نگران حال عزیز است. او از عزیز می‌خواهد که به‌خاطر شرایط جسمانی‌اش نزد دکتر برود و پی‌گیری کند. عزیز خوب می‌داند و از احوال خودش آگاه است، اما معتقد است که نیازی نیست که همه از بیماری او آگاه باشند. اگر بگوید شاید همین عادل که دوست صمیمی او است، نمی‌تواند تحمل کند. عادل که دوست و همراه همیشگی او بوده است، چه برسد کسی که با او دورادور آشنا است. زیر بار معالجه نمی‌رود.

عزیز در بخش کودکان بیمارستانی که در آن مشغول به کار است، به درمان

بیماری حامد هم مشغول است تا تزریق آمپول. عزیز به فکر تشکیل انجمن بیماری‌های خاص تالاسمی می‌افتد. این خود حرکتی است برای حمایت از این بیماران. عزیز نه تنها برای پسرش حامد، بلکه برای همه‌ی بچه‌های تالاسمی وقت می‌گذاشت و به دنبال برنامه‌ی درمانشان بود. عزیز با محبت و مهربانی غیرقابل وصفش نسبت به این بچه‌ها، از آن جایی که دلسوزانه به دنبال مشکلات درمانی حامد است، کارهای انجمن را نیز پیگیری‌کرد. ثبت دفتر انجمن، گرفتن دفتر برای انجمن. سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶، عزیز با وجود بیماری که خودش درگیر آن است، به فکر تأسیس انجمن بیماران خاص در تبریز است. فعالیت‌های او در تأسیس این انجمن جواب می‌دهد. این‌ها همه برای نگاه دلسوزانه‌ی پدری است که خود پسری دارد که تالاسمی مازور است. عزیز هر شب خودش در ساعتی خاص، به حامد رسیدگی می‌کند و آمپولش را می‌زند. عزیز راه نفسش بسته می‌شود و بغض گلویش را می‌فشارد، اما خودداری می‌کند. او مردی است قوی، اما برای او سخت است تحمل رنج پسرش، اما با حضورش به حامد دلگرمی می‌دهد.

اردوی دانشجویی سال ۱۳۷۹ زیارتی برای جنوب کشور راه می‌افتد. عزیز به‌عنوان مسئول دانشجویی و محمد یارمحمدی از دوستان عزیز هم به‌عنوان مسئول پشتیبانی با هم همراه می‌شوند تا به سمت مناطق جنگی بروند. جایی که درک و شعور آن فضا، خودش عالم دیگری دارد. عزیز برای حامد به غیر از صبر و مهربانی‌اش با همه، بلندهمتی‌اش نیز غالب بود. عزیز اگر می‌خواست کاری انجام بدهد، حتماً به نحو احسن، انجام می‌داد. عزیز تصمیم می‌گیرد تا از طریق بسیج دانشجویی دانشگاه جمعی از دانشجویان را به اردوی راهیان نور ببرد.

مدیریت کاروان با عزیز است. او با برنامه‌ریزی سعی دارد تا همه‌ی آن‌هایی که با او همراه هستند از کیفیت از آن فضا و مکان بیش‌ترین استفاده را ببرند. این سختی عزیز را اذیت نمی‌کرد. زمان این سفر یک هفته طول می‌کشد. در این یک هفته می‌شود از سفر بهترین استفاده را برد. عزیز حاضر است صبح تا شب سرپا باشد، اما کارش درست، صحیح و به‌موقع انجام شود. حامد خوشحال از این‌که بابا مدیر کاروان است و ماشین فرمانده و مدیر پر است از خوراکی و خوردنی، سوار ماشین بابا می‌شود. او با تصور این‌که اول از همه فرمانده به دنبال غذا و خوراکی است، با بابا همراه می‌شود، غافل از این‌که هیچ خبری نیست. اگر قرار است کسی غذا بخورد، خانواده‌ی عزیز آخرین نفر خواهند بود. اتفاقی باشد، آن‌ها آخر از همه هستند. خرید سوغاتی باشد، آخر از همه. حامد چه فکر می‌کرد چه شد! حامد می‌بیند که نزد بابا برایش صرف ندارد، نزد پروین، سوار اتوبوس خانم‌ها می‌شود. به نظرش شرایط اتوبوس خیلی بهتر است. حامد وقتی که پیش بابا است، تشنگی، گرما، گشنگی هست، اما نزد مادر شرایط به‌مراتب بهتر است. هرچند حامد در رفت‌وآمد است بین اتوبوس خانم‌ها و ماشین مدیر کاروان.

پرچم‌های جلوی اتوبوس‌ها برای مشخص شدن گروه‌ها است. بر روی پرچم‌ها شعار بسیج دانشجویی تبریز با این مضمون نوشته شده است که «از مکتب شهیدان تا مشهد شهیدان». حامد و عزیز جلوتر از اتوبوس‌ها به دنبال تدارکات هستند و در هنگام طی مسیر اتوبوس‌ها را گم می‌کنند. پس از گذشت لحظه‌ای به یک ایست و بازرسی می‌رسند و در آن‌جا سراغ اتوبوس‌ها را می‌گیرند و توضیح می‌دهند که اتوبوس‌ها از تبریز آمده‌اند، اما سرباز کردی که سر پست است، با لهجه‌ای که در

کلامش دارد، در کمال تعجب می‌گوید که «کوره! اتوبوسی از تبریز ندیدیم. ولی چندتا اتوبوس رد شدند که نوشته بودند مشهد.» با این گفته‌ی سرباز حامد سریع به یاد شعار روی پرچم، نصب‌شده بر روی اتوبوس می‌افتد و به بابا می‌گوید: بابا این همان مشهد خودمان است ها! عزیز هم با لبخندی حرف حامد را تأیید می‌کند که صددرصد خودشان است و درست بود همان اتوبوس‌های ما بودند. حامد چون خودش تشخیص داده است، ذوق می‌کند و خیلی خوشحال می‌شود. در آن لحظه با خود می‌اندیشد که «پس می‌شود چیزی بگویی که درست از آب دربیاید.»

در اردوی جنوب، دانشجویها با عزیز همسفر هستند. همه از صبوری عزیز و محبتش می‌گویند. اردوی جنوب مدیریت و برنامه‌ریزی و سختی‌های خودش را دارد. مدیریت کردن صد تا دویست دانشجو خیلی سخت است. همه از عملکرد عزیز راضی هستند.

به عزیز در دانشگاه پیشنهاد سمت می‌دهند. از او می‌خواهند که مسئول بهداری لشکر ۲۱ عاشورا شود، ولی او از پست و مقام و اسم و رسم خوشش نمی‌آید. با عادل در این زمینه گفت‌وگو می‌کند. عادل هم نظر عزیز را از خودش جویا می‌شود. عزیز تنها و تنها دوست دارد تا بتواند جایی که قشری ضعیف و فراموش شده هستند، خدمت کند؛ کسانی که فراموش شده‌اند و از یادرفته هستند. شاید خدمت عزیز به آن‌ها باعث شود تا خدا هم به او نظری کند و به واسطه‌ی کمک به آن‌ها او را مورد لطفش قرار دهد. دعا و نجوای عزیز که «الهی... لا تکلّی حتی طرُفت عینی.» عزیز همیشه پس از اتمام نمازش، دست‌هایش رو به آسمان خدا بالا است و دعایی را همیشه زیر لب زمزمه می‌کند. آن این که خدا او را حتی به فاصله‌ی چشم برهم‌زدنی

به حال خود وانگذار. عزیز در نمازش به دنبال شفاعت امام حسین(ع) و رو سفید شدن مقابل آن‌ها است. زمزمه‌ی دعایی که همیشه با او و در ذهن او است.

رشد بیماری حامد باعث می‌شود که عزیز و پروین به تولد کودکی دیگر فکر کنند. آن‌ها به این می‌اندیشند که باید حتماً فرزندی داشته باشند تا به نجات حامد بیاید. شاید با پیوند مغز استخوان آن طفل، حامد را بتوان از این شرایط و بیماری نجات دهند، اما این بار با درایت و فکر پیش می‌روند. عزیز و پروین سعی می‌کنند تا این بار شرایط مناسبی را برای تولد فرزندشان ایجاد کنند. آن دو با مشورت با دکتر و آزمایش‌هایی که انجام می‌دهند، طبق دستور پزشک مشاورشان یازده هفته بعد از باروری، از جنین آزمایشی گرفته می‌شود. پروین در دلش شور و هیجانی برپا است. پروین دوست ندارد بار دیگر تجربه‌ی از دست دادن نوزادش را داشته باشد. جواب آزمایش مشخص می‌شود. جنین هم سالم است و پروین با فکری آسوده و آرام از سلامت جنینی که در رحم دارد، نه ماه بارداری را به پایان می‌رساند.

سال ۱۳۸۰ پروین برای زایمان و تولد دومین فرزندش، محمدحسین، در بیمارستان بستری است که عزیز حالش رو به وخامت می‌گذارد و خونریزی می‌کند. رفته‌رفته بیماری عزیز هم حاد می‌شود. از سویی تولد محمدحسین راهی است برای نجات و درمان بیماری حامد. تصمیم و نظر دکتر این است که طفل پس از تولد به وزن و اندازه‌ای برسد که بشود حداقل بین ۱۰۰ تا ۱۵۰ سی‌سی از او خون بگیرند و در این فاصله، حامد را برای پیوند مغز و استخوان آماده می‌کنند، اما حالا که همه‌ی شرایط برای بهبود بیماری حامد مهیا است، در این زمان است که عزیز از نظر جسمی وضعیتش بحرانی می‌شود و نیاز به رسیدگی و مراقبت بیش‌تری دارد. این‌جا است که بیماری حامد و شرایط سخت او در دل بیماری عزیز فراموش می‌شود. حال باید

به درمان بیماری عزیز و رسیدگی به او فکر کرد. پروین برای درمان عزیز دست به کار می‌شود.

علایم شیمیایی رفته‌رفته بیماری را سخت و سخت‌تر می‌کند و عزیز ضعیف‌تر از قبل می‌شود. بعد از مرخص شدن پروین از بیمارستان رفته‌رفته آثار شیمیایی قلب عزیز را احاطه می‌کند. تمام کل بدن عزیز، پاها، شکم، دست و تمام نقاط بدنش به کل ورم کرده است. عزیز طبق توصیه‌ی پزشک دو ماه یک بار باید به بیمارستان برود تا آب بدنش را تخلیه کنند. عزیز در منزل بستری می‌شود. در این فاصله از کبدش هم نمونه‌برداری می‌کنند. بدن رفته‌رفته افت می‌کند و بیماری آثار خودش را نشان می‌دهد. وضعیتی که مشخص و غیرقابل برگشت است. عزیز با وجود بیماری و حال ضعیفش، مراقب پروین، حامد و محمدحسین است.

پروین بیمار است و ریه‌اش را جراحی می‌کنند؛ عمل بسیار سخت و سنگین. پروین نزدیک به یک ماه در بیمارستان بستری می‌شود. با همه‌ی این‌ها شب‌ها عزیز در بیمارستان همراه پروین است.

از یک سو مراقبت از حامد و نوع رسیدگی به او بسیار سخت و حساس است و از سوی عزیز با وجودی که بیمار است، سعی می‌کند تا دردش را بروز ندهد و این زخم را پنهان کند، اما پروین درد را از درون عزیز درک می‌کند. پروین می‌بیند که عزیز زجر می‌کشد و ناراحتی دارد، اما خودداری می‌کند و بروز نمی‌دهد. عزیز اتاق خصوصی می‌گیرد تا کنار پروین باشد. همه‌ی آشنایان پروین و عزیز شهرستان هستند. کنار پروین کسی نیست تا از او پرستاری کند، جز خود عزیز. عزیز تمام کارهای پروین را انجام می‌داد. بیست روزی که پروین بیمارستان است، عزیز تنها

پرستار شخصی پروین است. عزیز با همین حالش، کار منزل را هم انجام می‌دهد. او حامد را هم برای تزریق خون جدید به بیمارستان می‌برد. هم محل کارش می‌رود و هم نزد پروین به‌عنوان همراه، به بیمارستان می‌آید. با این همه بسیار بشاش و خوش‌رو است. هیچ‌کدام از همکاران و دوستان عزیز نمی‌دانند که او فرزند بیمار دارد. خانمش در بیمارستان نیاز به مراقبت دارد. اگر کسی از همکاران او را ببیند، شاید حتی لحظه‌ای به این فکر نکند که دریایی از مشکلات در زندگی‌اش است. عزیز در خانه، هم خانم خانه‌دار است و هم آقای خانه‌ی خودش. او هم به درسش می‌رسد و هم به کلاس‌های دانشگاهش می‌رود. رسیدگی به بیمار وظیفه‌ی سخت و مهمی است. عزیز خودش بی‌کمک پروین کارهای خانه را انجام می‌دهد و حامد را برای پی‌گیری درمانش به بیمارستان می‌برد.

مادر پروین برای ملاقات او از شمال برای مدت کوتاهی راهی تبریز می‌شود. مادر مسؤلیت خانواده‌ی پرجمعیتی را عهده‌دار است. به‌خاطر همین سعی دارد در زمانی کوتاه از احوال پروین جویا شود. پروین در بیمارستان بستری است که مادر به تبریز می‌رسد و اول به منزل می‌رود. او راهی منزل داماد می‌شود. عزیز پذیرای مادرخانمش است. مادر بدو ورود با صحنه‌ی جالب و تأثیرگذاری روبه‌رو می‌شود. مادر پروین، عزیز را می‌بیند که آلبوم عکس‌ها را مقابلش روی فرش باز کرده و در حالی که آلبوم را ورق می‌زند و برگ به برگ عکس‌ها و خاطراتش با پروین را مرور می‌کند، غرق احوالات خودش است. عزیز همچنان که آلبوم را ورق می‌زند، می‌گرید. زیر لب با خود زمزمه می‌کند که «آی الله... من ایستمیرم پروینی الدن ورم... پروین سیز من اولرم!» (خدایا! من چگونه پروین را از دست بدهم. من نمی‌خواهم او را از دست بدهم. من بدون پروین می‌میرم.) مادر پروین با دیدن

این صحنه منقلب و متأثر می‌شود و همراه با عزیز شروع به گریستن و هم‌دردی با او می‌کند. عزیز به قدری علاقه‌مند به پروین است که حس می‌کند اگر او نباشد، دیگر دنیایی نیست. عزیز به اندازه‌ای پروین را دوست دارد که هر وقت پروین بیمار بوده یا مشکلی داشته، به‌سان یک مادر مهربان از او مراقبت می‌کند. عزیز زمانی نیست که احساس خستگی نکند و یا پرستاری از پروین را به عهده‌ی خانواده‌ی او بگذارد و بگوید: تو پدر داری، مادر داری و یا خواهر و برادرهایت وظیفه‌ی مراقبت از تو را دارند.

در دل تمامی این مشغله‌ها، عزیز به دنبال کمک و یاری به همه است. دنبال کار آشنا و غیرآشنا. برایش فرقی نمی‌کند. هر کسی درخواست کاری داشته باشد و یا مشکلی داشته باشد، عزیز هر کاری از دستش برآید، حتماً با جان و دل برایش بدون هیچ گونه توقعی انجام می‌دهد. به هیچ شخصی نه نمی‌گوید. اگر کسی در فکر ازدواج دخترش است یا پسرش را می‌خواهد داماد کند، عزیز به آن‌ها کمک می‌کند. جهاز عروس را تهیه می‌کند و برای داماد هم سور و سات عروسی را مهیا می‌کند. هنگام عصر است و باران بهاری در حال بارش است. هر قطره از باران بر روی برگ‌ی که روی شاخه‌ای تازه جوانه زده است، سر می‌خورد روی تنه‌ی جوان درختان. هوا، هوایی مطبوع و دلنشین است. عطر خوش پاک‌ی باران بر فضا مستولی است. عزیز مسیری را پای پیاده در خیابان طی می‌کند. او چتری ندارد. چتر را دوست ندارد. زیر باران قدم‌های تندش، مسیری را برای رسیدن می‌شکافد. عزیز زیر این باران احساس تطهیر شدن دارد. او این پاک‌ی را دوست دارد. عزیز که لباسش خیس آب است، از محل کارش به خانه رسیده است. در حالی که کفش را گوشه‌ای روی زمین می‌گذارد، رو به پروین می‌گوید «پروین حاضرش، گدیروخ خواستگاریقا.»

(پروین حاضر شو می‌خواهیم برویم خواستگاری!) پسری است اهل مشهد (مقدس) عاشق دختری است از اهالی آذربایجان، تبریز. خانواده‌ی دختر موافق این وصلت نیستند و به راه دور دختر نمی‌دهند و با این وصلت به هیچ عنوان موافق نیستند. پسر می‌خواهد پس از ازدواج دختر را به مشهد ببرد و این مانعی است بزرگ برای خانواده‌ی عروس. داماد با عزیز صحبت کرده است و از او کمک خواسته است. عزیز، پروین را برای این خواستگاری همراه خودش به منزل عروس می‌برد. او دوست دارد پروین همراهش باشد. عزیز چون می‌داند مادر عروس سرسخت است، به همین خاطر پروین را به خواستگاری می‌برد. حضور عزیز و پروین باعث دلگرمی مادر عروس می‌شود و با این وصلت موافقت می‌کند.

با گذشت زمان عزیز سوی چشمانش را هم از دست می‌دهد. دید چشمانش کم‌کم ضعیف می‌شود. این تغییرات جسمی تا حدی است که تا قیافه‌ی ظاهری عزیز هم تغییر می‌کند. رنگ پوستش تیره و خفه شد. از نظر جسمی رفته‌رفته ضعیف می‌شود.

در طول زندگی صبوری و سپاس عزیز در تمامی مسائل غالب است. این صابری و شاکری عزیز الگویی است برای همه‌ی آن‌هایی که او را هم می‌شناسند و هم نمی‌شناسند. در کنار این صبوری، پناهگاهی است برای همه‌ی اقوام و دوستانش در شهرستان تبریز. کافی است در روستای وانستانق یا گرمی کسی بیمار شود. آن‌ها با عزیز تماس می‌گیرند تا برای معالجه به تبریز بیایند. عزیز هم از آنان اجازه می‌خواهد تا شرایط پذیرش بیمار را فراهم کند و پس از آن، خودش با آن دوست یا فامیل تماس می‌گیرد تا راهی تبریز شوند. صحبت با پزشک معالج و زمان بستری شدن بیمار را فراهم می‌کند. بسیاری از این درخواست‌کنندگان اولین

بارشان است که به تبریز می‌آیند و ناشناس و نابلد هستند. عزیز شماره‌ی اتوبوس را از آن‌ها می‌گیرد و به پیشواز میهمانان به ترمینال اتوبوس می‌رود. برای او فرقی نمی‌کند هر کسی که باشد فامیل، دوست، آشنا. عزیز هر کاری از دستش بریاید، برای همه‌ی آن‌ها انجام می‌دهد. عزیز با هر کمکی که می‌کند، یک حس خوب را تجربه می‌کند. با این عمل احساس آرامش دارد. شاید روزی یک جایی به غیر از این جایی که هست، خود عزیز هم نیاز به کمک داشته باشد. عزیز لذت کمک به هم‌نوع را درک کرده است. یکی از هم‌روستایی‌های عزیز می‌خواهد پایش را جراحی کند. عادل با عزیز تماس می‌گیرد و از او می‌خواهد تا همراه آقای نوعی در بیمارستان باشد، چراکه آقای نوعی می‌خواهد برای جراحی پایش بیاید تبریز. عزیز از این تماس عادل خوشحال می‌شود، چراکه خدمت به خلق از نظر او وظیفه است. عزیز برای پیشواز به ترمینال اتوبوس می‌رود و همراه آقای نوعی به بیمارستان می‌روند. عزیز کارهای پذیرش آقای نوعی را انجام می‌دهد و او را بستری می‌کند. زمان برگزاری مسابقات جام جهانی است. حامد مشتاقانه مسابقات را از تلویزیون در خانه دنبال می‌کند. تلویزیون سیاه و سفید چهارده اینچ. عزیز در بیمارستان محلاتی شیفت کاری‌اش است. با وجودی که بچه‌ها دوست دارند تا مسابقات فوتبال را دنبال کنند، اما عزیز به‌خاطر این که در اتاق آقای نوعی تلویزیونی نیست، تلویزیون سیاه و سفید و کوچک خانه را به بیمارستان برده تا حوصله‌ی آقای نوعی در بیمارستان سر نرود. عزیز خود همراه او است. زمانی از بیمارستان به خانه می‌رود و یک سری به خانه می‌زند و سرپایی غذایی می‌خورد و دوباره برای احوال‌پرسی به بیمارستان کنار آقای نوعی می‌آید. عزیز همه‌ی زندگی و امکاناتش را در اختیار دوست، همکار، آشنا و فامیل قرار می‌دهد.

عزیز برای کمک به پدر، شرایطی را برای خواهر و برادرانش در تبریز مهیا می‌کند. مجید برادر کوچکش اکنون در تبریز سرباز است. عزیز دوست دارد تا مجید حتماً درسش را بعد از سربازی‌اش ادامه دهد. همزمان خواهرش، فیروزه نیز در تبریز به ادامه‌ی تحصیل مشغول است. در روستای وانستاق تنها می‌توان دوره‌ی ابتدایی را خواند. برای ادامه‌ی تحصیل شرایط سختی است که خود عزیز با همه‌ی عشق و علاقه‌اش به آموختن، آن را تجربه کرده است. عزیز دوست ندارد فیروزه به‌عنوان یک زن بی‌سواد و بدون معلومات باشد. عزیز در تبریز با وجود این که خودش مستأجر است و شیفت‌های کاری سخت بیمارستان و مشکلات بیماری حامد و پروین، اما همه‌ی این‌ها را به واسطه‌ی همین صبوری، از همه‌ی کسانی که از او درخواستی دارند، حمایت می‌کند. عزیز به مجید و فیروزه سفارش می‌کند که خوب درس بخوانند و شاگرد ممتاز شوند. عادل هم در ادامه‌ی تحصیلش، کارشناسی قبول می‌شود. او زمانی که فرصت دارد حتماً به عزیز سر می‌زند. عادل هر وقت که به منزل دوست دوران کودکی‌اش می‌آید، همچنان آن ذوق و شوق کودکانه را برای یادگیری علم و ادب می‌بیند. همیشه بساط درس و کتاب مهیا است. عطش دانستن در عزیز به قدری سیری‌ناپذیر است که او هر وقت که از بیمارستان بعد از شیفتش به خانه می‌آید، مشغول مطالعه می‌شود. عزیز به اندازه‌ای به درس خواندن و مطالعه علاقه‌مند است که در روحیه‌ی تحصیلی پروین نیز تأثیر می‌گذارد. پروین زمان ازدواج با عزیز شخصی است بی‌سواد. کسی که بی‌سواد محض است، حال عاشق علم و دانش است. عزیز معلم پروین شده است. شاید می‌خواهد به‌نوعی با این کار از زحمات پروین در خانه‌اش قدردانی کند و او را بدین‌سان بزرگ می‌دارد. از سال ۱۳۸۰ به مرور زمان بیماری عزیز شدت می‌گیرد. او حتی در چنین زمانی

که حالش از نظر جسمی خوب نیست، به کارش، درس، بچه‌ها و رسیدگی به پروین، همه و همه راه تمامی خودش به تنهایی انجام می‌دهد. جدای از این‌ها برنامه‌ها و فعالیت‌های دیگری نیز دارد. عزیز با بیماری‌اش دست و پنجه نرم می‌کند.

در دورانی که حامد هم وارد دبیرستان شده است و نیاز به کمک و حضور پدر دارد، اما عزیز با وجود بیماری دارد اذیت می‌شود. شاید تصور حامد از بیماری پدر تنها یک سرماخوردگی ساده باشد، اما از همان دوران کودکی متوجه سرفه‌ای نابهنگام و طولانی‌مدت بابا شده است. ناراحتی ریه که با تغییر فصل به خوبی خودش را نشان می‌داد. اما عزیز به قدری درون‌گرا و تودار است که دوست ندارد و نمی‌خواهد خانواده‌اش لحظه‌ای در تردید و ناراحتی بیماری او باشند. عوارض شیمیایی خودش را نشان می‌دهد و بیماری شدیدتر می‌شود، اما عزیز باز هم همچنان سعی می‌کند که حامد، پروین و حتی محمدحسین که کوچک است، متوجه نشوند. شاید تنها محرم اصرار عزیز، پروین است. صمیمیت پروین و عزیز به تحمل بیماری او کمک می‌کند. برای حامد سؤال است بابا که حتی سالی یک بار سرما نمی‌خورد، چرا اکنون حالش این قدر بد است، ضعف دارد. رنگ چهره‌اش تغییر کرده است. شاید با یک پرهیز غذایی مشکل بابا حل شود، غافل از این که عزیز حتی دکتر رفتنش هم مخفیانه یا با اصرار پروین است.

عزیز مثل کسی که یک دفعه پیر شده باشد، تندرستی خودش را ناگهانی از دست می‌دهد و افت بدنی می‌کند. حالت کسالت و بیماری دارد که خودش را نشان می‌دهد. به زور پروین در بستر خانگی است. مراقبت و تب زیاد و خستگی و درد شدید. کلاس‌های دانشگاه را دیگر نمی‌تواند برود. بیماری عوارضش شدیدتر از قبل شده است. بدنش باد می‌کند که تبدیل می‌شود به عفونت و سرطان خون.

شبی که عزیز همچنان در منزل بستری است، تنش داغ و ملتهب، کلافه است و بی‌قرار. حامد را صدا می‌زند. در حالی که حالش خوش نیست و بیماری توان هر کاری را از او گرفته است. رو به حامد می‌گوید «حامد! بابا! اگر می‌توانی پاهایم را ماساژ بده. بدنم خیلی داغه.» پروین اجازه نمی‌دهد و لگن کوچکی را از حمام بیرون می‌آورد و نزد عزیز روی زمین، پایین پایش می‌گذارد. پارچ آبی را از ظرفشویی پر می‌کند و داخل لگن می‌ریزد. می‌خواهد پاهای عزیز را داخل لگن بگذارد که عزیز با نگاهی ملتسمانه از او می‌خواهد که اجازه دهد حامد این کار را برایش انجام دهد. پروین برمی‌خیزد و رو به حامد می‌گوید «مامان! حامد! بیا آب آوردم.» حامد روی زمین می‌نشیند. با جفت دست‌هایش پاهای بی‌جان بابا را داخل لگن آب سرد می‌گذارد. سردی آب یک لحظه تن رنجور و بیمار عزیز را تکانی می‌دهد. حامد آرام‌آرام شروع به لمس پاهای بابا می‌کند. پاهایی که تا رگ‌های آبی‌اش را حس می‌کند. حامد تک‌تک استخوان‌های ریز و درشت پاهای بابا را با دستش لمس می‌کند. به آرامی پاها نوازش می‌کند. عزیز که آرام گرفته، با چشمانی بسته رو به حامد می‌گوید «مرسی بابا! آرام شدم.» حامد همچنان که با دستان کوچکش رنج‌ها و دردهای پدر را حس می‌کند. سرش پایین است. اشک می‌ریزد. عزیز به خواب می‌رود. حامد سرش را بالا می‌آورد و با نگاهش در چهره و کل بدن بابا غور می‌کند. صبح تا شب‌هایی که بابا بیرون بوده است و تلاش و فعالیت حالا تبدیل شده است به در خانه ماندن و استراحت کردن.

عزیز به فکر نوشتن نامه‌ای برای سازمان ملل می‌افتد. در آن نامه از خانواده‌اش و پی‌آمدهای بیماری‌اش می‌گوید. همچنین از درد تمام کسانی را که همچون خود او مبتلا هستند، نامه‌ای هم برای مدیر کل سازمان ملل با این مضمون می‌نویسد:

به نام خدا

نماینده‌ی محترم سازمان ملل در ایران، با عرض سلام و خسته نباشید. به اطلاع عالی می‌رساند اینجانب عزیز عزیززاده فرزند حضرت‌قلی، ساکن آذربایجان، از جانبازان جنگ تحمیلی هستم که به‌خاطر دفاع از کشور خویش در هشت سال دفاع مقدس بیش از دو بار با مواد شیمیایی اهدایی حامی حقوق بشر مصدوم شده‌ام. حال منقلب است. در هر زمستان دچار عفونت ریه و تنگی نفس می‌شوم. فرزندانم هم از بدخلفی‌هایم خسته شده‌اند. سؤالم از مجریان قانون بین‌المللی این است که چه کسی باید بتواند این رنج‌های ما را بدهد. تا حال که چندین سال است که جنگ تمام شده است، ولی رزمنده‌های شیمیایی و جانباز هر روز وضع جسمی و روحی‌شان بدتر می‌شود. پس به کدامین سوراخ خزیدند. آن‌هایی که خودشان را طرفدار حقوق بشر می‌دانند، چرا کسی سؤال نمی‌کند این آقایان و خانم‌های آزادی‌خواه به‌خاطر شلیک چند فروند موشک مصلحتی به سرزمین‌های اشغالی با دستان سازمان ملل از نفت عراق فروخته و ده‌ها برابر بیشتر به رژیم اشغالگر صهیونیستی جریمه پرداخت نموده‌اند. ولی فریاد و مشکلات جانبازان شیمیایی که همه‌ی غربی‌ها از آن خبر داشتند و طبق آرشیه‌ها و اطلاعات خودشان همه‌ی کشورهای غربی به نحوی در تجهیز رژیم صدام و سلاح کشتار جمعی همکاری داشتند، هیچ صدایی در نمی‌آید. الان کشور عراق در دست غربی‌ها می‌باشد و خسارت خویش را از فروش نفت عراق برمی‌دارند. پس چرا به مجروحان شیمیایی و جانبازان ایران درصدی از این غرامت‌ها پرداخت نمی‌شود. همه‌ی شما می‌دانید که آمریکا با جاسوسی ماهواره‌ای و با رزم‌ناوها به جنگ ایران آمد. فرانسه با اعطای میراژهای ۲۰۰۰ کارخانه‌های ما را هدف قرار دهد. انگلیس و سایر شرکایش با اهدا سوپراتانداردها، نفت‌کش‌های ما را

هدف قرار دادند. آلمان، صدام را با تجهیز سلاح شیمیایی و میکروبی بدترین خیانت را به ما کرد. کشورهای عربی منطقه با دلارهای نفتی به کشیده جنگ ما آمد. حال وقت آن نیست که وجدان‌های بیدار جهانی با عذرخواهی از ملت ایران و پرداخت قسمتی از غرامت جنگی مرهمی بر زخم دل این رنج‌کشیده‌ها بفهمد. اگرچه صدام عید به جرم خود اعتراف خود و علی‌رغم این‌که سازمان ملل و شورای امنیت می‌دانند و اعلام نمودند که صدام متجاوز است و همه متجاوز بودن صدام را قبول دارند. اینجانب به‌عنوان عضوی از این جامعه‌ی جهانی که اینک حقوق‌مورد تجاوز بازیگران سیاسی قرار گرفته، خواهان دریافت غرامت از آن‌هایی که صدام را تشویق به حمله ایران کرده‌اند، هستم. امید است طبق منشور سازمان ملل و با همکاری آن‌هایی که خود را موظف به خدمت به بشریت می‌دانند، به حقوق خویش برسیم.

با احترام، عزیززاده، از جانبازان آذربایجان شرقی، تبریز

اوج بیماری عزیز است. عزیز در منزل بستری است و پرستاری می‌شود. فقط گاهی برای نمونه‌برداری راهی بیمارستان می‌شود که آن هم یک روز بیش‌تر در بیمارستان بستری نمی‌شود. عزیز حتی در این حالت اجازه نمی‌دهد که کسی از اعضای خانواده کارهایش را انجام دهد. عزیز ملاحظه‌ی پروین که محمدحسین را در آغوش دارد، می‌کند. خود پروین هم از نظر جسمی ضعیف شده است. عزیز با توجه به این‌که حالش خوب نیست، ولی خودش کارهایش را انجام می‌دهد. پروین سعی دارد تا خودش عزیز را به حمام ببرد، اما عزیز اجازه نمی‌دهد. او به بهانه‌ی شستن رخت‌هایش می‌خواهد خودش به حمام برود. رخت چرک‌هایش را

جایی پنهان می‌کند که مبادا پروین آن‌ها را بیابد و بشورد. عزیز با همان بی‌حالی و وضعیت بیماری‌اش جوراب پایش را خودش می‌شوید و اجازه نمی‌دهد که پروین کاری انجام دهد. پروین التماس می‌کند که عزیز اجازه دهد تا بلکه بخشی از کارهایش را انجام دهد، اما او حاضر به این کار نیست و به پروین اطمینان می‌دهد که حالش خوب است و پروین نگران نباشد برای عزیز اتفاقی نمی‌افتد و او نخواهد مرد.

پروین با دیدن درد و زجری که عزیز می‌کشد و مبارزه‌اش با بیماری مهلکی چون مواد شیمیایی، سعی می‌کند تا خودش را در مقابله با این بیماری محکم نشان دهد. پروین سعی دارد تا غذاهایی که عزیز دوست دارد، برایش درست کند. او از عزیز می‌خواهد اگر غذایی را دلش می‌خواهد و هوس کرده، بگوید تا او برایش درست کند، اما عزیز به هیچ عنوان دوست ندارد تا پروین را به زحمت بیندازد. عزیز در بحران بیماری‌اش نامه‌ای دیگر به‌خاطر مشکلات معیشتی مردم و اتفاقاتی که باعث اذیت مردم شده است، به مجلس می‌نویسد:

بسمه تعالی

اعضای محترم هیأت رئیس مجلس هفتم سلام علیکم. با عرض ادب پیشگاه حجت حق عج‌الله تعالی و ضمن تبریک به کلیه‌ی نمایندگان مجلس هفتم به‌خاطر انتخاب این مسئولیت‌سنگین عزیزان بدون مقدمه عرض می‌کنم. مجلس ششم با همه‌ی مشکلاتی که برای مردم ایجاد کرده است و یا آن‌هایی را که حل کرد، تمام شد. اکنون ملت با دیدگاه دیگری با امیدهای بیش‌تری و با مطالبات چندین ساله،

شما را انتخاب نموده است. حال نوبت شما است که ایمان، تعهد، تخصص و وجدان خویش را قاضی فرمایید و به داد مردم بشتابید که به قول حضرت امام خمینی (ره) این مردم از مردمان زمان پیغمبر هم بهتر هستند. پس خدمت بر این‌ها را فارغ از هر گونه جوّ سیاسی سرلوحه‌ی کار خود قرار دهید. عزیزان یکی از معضلات مردم مشکل افزایش قیمت بنزین و مواد سوختی در اول هر سال و به تبع سوءاستفاده بازاریان وزارت‌خانه‌ها و همه‌ی آن‌هایی که ارابه‌ی خدمات می‌کنند، به نحوی که در تورم و گرانی دست دارند. عزیزان بیابید مشکل این افزایش بنزین را طبق ضوابط خاصی که بر سایر فرآورده‌ها تأثیر نداشته باشد و یا برای یک برنامه‌ی درازمدت مثل برنامه‌ی توسعه‌ی چهارم یک جا تصمیم‌گیری شود و یا قیمت واقعی آن یک‌باره حساب شود که دیگر هر سال این مشکلات در این ناراحتی‌ها فراوان قشر آسیب‌پذیر را سبب نشود. حال که همه‌ی ما می‌دانیم در این مملکت مرجع خاصی برای برخورد با متخلفان و ناقضان حقوق اجتماعی وجود ندارد و وقتی بنزین لیتری اگر ۱۰۰ ریال هم افزایش پیدا کند. هر کسی از سیر تا پیاز به دلخواه برای خود قیمت‌گذاری می‌کند و مسئولین مملکت هم فراوان شعار جلوگیری و برخورد را می‌دهند و الحمدلله هیچ تأثیری در قیمت‌ها و بازار رخ نمی‌دهد. لاقلاً با افزایش یک‌باره برای چندین سال دیگر افزایش قیمت صورت نگیرد و مردم بیش‌تر از این دچار رنج و مشقت نشوند. عزیزان همه می‌دانیم مملکت ما مملکت فقیری نیست و کلاً هم نیستیم؛ اما افسوس جنگ‌های سیاسی داخلی و خودمحوری بعضی‌ها و عدم مدیریت صحیح اسلامی و انقلابی به ملت را رنج می‌دهد. پس ان شاءالله همت به خرج بدهید و دست این مردم را بگیرید و نگذارید ملت مایوس از انقلاب و اسلام به دامان نامحرمان برای رفع مشکل خویش پناه ببرند که در آن صورت انقلاب و

اسلام راستین چنان ضربه‌ای می‌خورد که کسی نتواند سربلند کند. ان شاءالله خدا دست همه‌ی شما را جهت خدمت به مردم بگیرد.

عزیز عزیززاده، دانشجوی پزشکی

از دانشگاه علوم پزشکی

۱۳۸۳/۲/۲۷

عزیز تنها سه روز، آن هم روزهای آخر عمرش را در بیمارستان شهید قاضی بستری می‌شود. روز اولی که عزیز بستری می‌شود، چون محمدحسین کوچک است و تنها، عزیز اجازه‌ی ماندن پروین را نمی‌دهد. عزیز می‌داند که روزهای خداحافظی نزدیک است و چیزی تا پایان راه نمانده است. او کم‌کم به آرزوی اصلی‌اش می‌رسد. آنچه که برای او کعبه‌ی آمال است.

عادل برای ملاقات عزیز به بیمارستان آمده است. عزیز حالش خوب نیست. بیماری‌اش به روزهای اوج رسیده است. با وارد شدن عادل به بخش، عزیز که برای لاپروسکوپی شدن رفته بود، وارد اتاقش که ایزوله شده است، می‌شود. با کمک دو پرستار عزیز روی تخت جای می‌گیرد. عزیز با چشمانی که خود دریایی از ناگفته‌ها، به عادل می‌نگرد. با چند سرفه‌ی پشت سر هم، رو به عادل می‌گوید «من خانواده مین شرمنده سیم.» (من شرمنده‌ی خانواده‌ام هستم.) عادل با نگاهی مهربان می‌گوید «سین منظورون الدن اوشاق! اروادوندی!» (منظور از خانواده، فرزند و همسرت هستند.) عزیز در جواب می‌گوید «هامی هامی، باجی، گارداش آنا و آتا، تا ارواد و اوشاق.» (همه و همه، خواهر، برادر، پدر و مادر تا همسر و فرزند.)

عادل در ادامه‌ی صحبتشان با نگاهی متعجب، در جهت دلداری دادن به عزیز می‌گوید «عزیز! هامینین آرزوزیسس د که سنین تکین اولا. سن نیه شرمنده سن؟» (عزیز! همه آرزو دارند مثل تو باشند. تو چرا دیگر شرمنده‌ای؟) عزیز لحظه‌ای مکث می‌کند. نفسی تازه کرده و در ادامه می‌گوید «آخی اسلام اوشیی که بیزدن ایستیردی بودیر دی که! بیز فقط گچنی روخ! آدیمیز شیعه د مسلمانیح اما اسلاما عمل المیروخ.» (آخه آنچه خواست اسلام از ما است، این نیست. ما مشکلی که داریم اینه که فقط می‌خواهیم زندگی سپری شود. نام شیعه بودن و مسلمان بودن را داریم، ولی عمل به اسلام را هرگز.) عادل برای ابراز همدردی در جواب عزیز می‌گوید «عزیز سن هامیسینا عمل الیسن!» (عزیز تو به همه‌اش عمل کردی.)

- من بیردن یوزینه عمل الممه میشم! (من یک‌صدم این وظیفه را هم انجام نداده‌ام.)

عادل دیگر در مقابل منطق عزیز جوابی ندارد. عزیز توقعش از خودش خیلی بیش از این حرف‌ها است. عزیز همیشه بهترین و بالاترین را می‌خواهد. شاید به همین دلیل است که از عملکرد خودش راضی نیست. عزیز خیلی دوست دارد که پروین کنارش باشد، اما دلش نمی‌آید که پروین اذیت شود. عزیز نمی‌تواند لحظه‌ای از پروین جدا شود. شبی که عزیز بستری می‌شود، پروین پس از این که خیالش از بابت بستری شدن راحت می‌شود، به خانه می‌رود تا نزد حامد و محمدحسین باشد. خود پروین سخت بی‌قرار و ناآرام است. او فکرش مدام در هوای عزیز است. پروین کارهایش را انجام می‌دهد و به رختخواب می‌رود. در خواب می‌بیند که عزیز از او آب می‌خواهد و تشنه است؛ خیلی هم تشنه است. مادر پروین هم به خاطر بدی حال عزیز، به تبریز آمده است. پروین یک‌باره از خواب می‌پرد. مادر نیز با دیدن حال

پروین از خواب برمی‌خیزد و برای او لیوان آبی می‌آورد. لیوان آب در دستان لرزان پروین جای می‌گیرد و با نگاهی به لیوان آب رو به مادر می‌گوید «عزیز سوسوزدی! او من سو ایستیر! چوخدا سوسوزدی! اما هیشکیم یوخدای اونا سو وره!» (عزیز تشنه است. او از من آب می‌خواهد. خیلی هم تشنه است، اما کسی نیست به او آب بدهد.) مادر دستی بر موهای پروین می‌کشد. دستی بر روی صورتش که اینک خیس عرق است. با نگاهی مهربان و دلسوزانه، در جواب پروین می‌گوید «تی یه اوزوو ناراحت الیه سن! قوجالارسان بالا! بو قدر اوزوو ناراحت المه! روانی اولارسان ها!» (چرا خودت را این قدر ناراحت می‌کنی! این طوری خودت را پیر می‌کنی. این کار را با خودت نکن. این طور پیش بروی، روانی می‌شوی ها!) پروین همچنان اصرار دارد عزیز تشنه است.

پروین با طلوع آفتاب راهی بیمارستان شهید قاضی می‌شود. حامد را هم همراه خودش می‌برد. عزیز را می‌بینند که در حال مطالعه‌ی دیوان شهریار است. عزیز اولین جمله‌ای که می‌گوید این است «پروین جان! گچن گجه چوخ سوزسوزودیم کاش بیری اولیدی منه سووره!» (پروین جان! شبی که گذشت، واقعاً تشنه‌ام بود. کاش کسی بود که یک لیوان آب دست من بدهد.) حامد به شوخی رو به پدر می‌گوید «بابا درس می‌خوانید دیگه؟!» عزیز خیلی به شهریار علاقه دارد. دوستان عزیز هم خیلی دوست دارند که او برایشان غزلیاتی از شهریار بخواند و از فن بیان و طرز شعر خواندن او لذت می‌برند. عزیز با همان حالش برای حامد شروع می‌کند با صدای خوش، از اشعار «حیدربابا»ی شهریار می‌خواند:

حیدربابا، گون دالووی داغلا سین!

(حیدر بابا چو داغ کند پشتت آفتاب)
 اوژون گولسون، بولا خالارون آغلا سین!
 (رخسار تو بخندد و جوشد ز چشمه آب)
 اوشاخالارون بیر دسته گول باغلا سین!
 (یک دسته گل ببند برای من خراب)
 یئل گلنده، وئر گتیر سین بویانا
 (بسپار باد را که بیارد به کوی من)
 بلکه منیم یاتمیش بختیم او یانا
 (باشد که بخت روی نماید به سوی من).

حامد همراه با پدر، از خواندن این اشعار لذت می برد. حامد در حال خوبی است که بابا برایش مهیا کرده است. او همچنان در آن حال خوب است که ناگهان با سرفه های شدید بابا به خود می آید. پروین سریع از اتاق خارج می شود تا از پرستار و دکتر کمک بگیرد. حالا دیگر حامد می ماند و بابا و سرفه هایش. پروین از برادرش می خواهد تا شب دوم کنار عزیز باشد. دومین شب برادر پروین در بیمارستان به عنوان همراه می ماند. برادر پروین شب سوم را هم می ماند، اما روز بعد حال عزیز بد می شود و به کما می رود. سریع او را به آی سی یو منتقل می کنند. همراه دیگر نمی تواند باشد. عزیز رفته رفته حالش بدتر می شود. شب ها از پی هم می گذرد. پروین نمی تواند با آنا و باجی و خواهر و برادرهای عزیز تماس بگیرد. او همچنان امیدوار است که حال عزیز حتماً خوب خواهد شد، اما عزیز همچنان در کما است. عصر روز آخر. پروین همچنان نگران است. با پزشک معالج عزیز ملاقات می کند. دکتر به پروین سفارش

می‌کند که به خانه برود و استراحت کند، چراکه حضور او در آن‌جا نیازی نیست. با اصرار از او می‌خواهند که بیمارستان را ترک کند. پروین بی‌قرار است و کلافه. با بی‌میلی قبول می‌کند و راهی خانه می‌شود، اما آرام ندارد. دوام نمی‌آورد و دوباره به بیمارستان شهید واعظی بازمی‌گردد، اما اثری از عزیز نیست. هراسان به دنبال کسی است تا سؤالش را پاسخ دهد. تمام وسایل عزیز در اتاق است، اما خودش نیست. این سو و آن سو، پرس و جو. در جواب می‌گویند که چون حالش بد شده است، او را سریع فرستاده‌اند بیمارستان امام خمینی (ره). پروین با همراهی مادرش سریع به بیمارستان امام خمینی (ره) می‌روند. آن‌جا سراغ بیمارشان را می‌گیرند. عزیز عزیززاده در آی‌سی‌یو بیمارستان است. پروین همراه مادرش در راهرو بیمارستان است. او از پشت محفظه‌ی شیشه‌ای عزیز را می‌بیند. پزشک‌ها را می‌بیند. پرستاران را می‌بیند که در حال شوک دادن به عزیز هستند. هر کسی برای احیای زندگی تمام تلاشش را می‌کند. همه به‌سان یک پروانه به دور شمعی که در حال آب شدن است، در حال پرواز هستند، اما آن شمع کم‌کم در حال آب شدن است. گویا نور شمع در فرصت زمان از دست می‌رود و زمانی دیگر آن نور ضعیف هم نخواهد بود.

پروین با دیدن این تلاش و حال عزیز بغض گلویش را می‌فشارد. احساس خفگی امان به او نمی‌دهد. مادر هم همراه او از پشت شیشه دامادش را می‌بیند که چگونه در برابر مرگ مقاومت می‌کند، اما همه می‌دانند که این لحظه جشن عروسی است برای عزیز. عزیز به آنچه در سر داشت و آنچه در دل می‌پروراند، خواهد رسید. امروز روز سالاری او است. امروز روز وصال عاشق به معشوق است و چه زیبا است درک این وصل.

پروین با دیدن این صحنه نمی‌تواند تحمل کند. او در آی‌سی‌یو همه‌ی تلاش‌ها

را می‌بیند. بدن پروین از داغی به رنگ التهاب درآمد است. پروین یک آن حس می‌کند که روحی از جسمش در حال جدا شدن است. چیزی از بدنش در حال جدا شدن است. تمام موهای بدنش به حالت ایستاده در حال جدا شدن از سر و صورتش هستند. او می‌بیند که روح عزیز از بدنش در حال پرواز است. با دیدن این صحنه پروین نزد مادرش می‌آید و با صدای گرفته به مادرش می‌گوید «من الیه بیلرم بو صحنه نی گورم. گدیرم اوه! سوز بردار قالوز!» (من نمی‌توانم این صحنه را تحمل کنم. می‌روم خانه. شما باشید، من می‌روم.)

پروین بخش را با ناراحتی و با حالت کلافگی ترک می‌کند. او وارد محوطه‌ی بیرون بیمارستان می‌شود. فضای سبز و بهاری. درختان همه برگ‌های تازه و سبز خوش‌رنگی دارند. عطر گل‌های بهاری در محوطه‌ی فضای سبز بیمارستان پراکنده است. (شهادت در شهر یور است، نه بهار!!!)

پروین با ورودش به حیاط بیمارستان نفسی عمیق می‌کشد. ریه‌هایش را از هوای پاک و سالم پر می‌کند. گوشه‌ای از حیاط روی نیمکتی چوبی قهوه‌ای‌رنگی می‌نشیند. می‌نشیند تا شاید کمی حالش بهتر شود. هنوز دمی از نشستنش نگذشته است که ناگهان خانمی میانسال با چادری مشکی بر سر کنارش بر روی نیمکت می‌نشیند. زن وقتی حال بی‌قرار پروین را می‌بیند، می‌گوید «نیه بوجور پریشانسان؟» (چرا این‌گونه پریشان و آشفته‌ای؟) پروین که تازه‌ی متوجه حضور زن شده، نگاهی به او می‌اندازد و با تأمل با نگاهی به دور دست بی‌اختیار در جوابش می‌گوید «اریم بستریده! حال اصلاً یاخچی دیر. الاندا شوک ورریدیلر. قالان مادیم. اله بیرروحم جسمیمدن. آیریلیردی! دورانمادیم. چیخدیم اشیه.» (همسر من بستی است. حالش اصلاً خوب نیست. الان هم دارند به‌ش شوک می‌دهند. یک لحظه حس کردم

که روحم از جسمم در حال جدا شدن است. نتوانستم تحمل کنم، زدم بیرون. زن با نگاهی مهربان از پروین می‌پرسید «بوردا قومون واردی؟» (شما این‌جا کسی را دارید؟) پروین که همچنان نگاهش به دوردست است، می‌گوید «آنام واردی. قی نیم واردی. قارداشیم واردی.» (مادرم هستند. برادر شوهرم هستند. برادرم هستند.) زن با سؤال‌هایش ذهن پروین را سخت مشغول می‌کند. گویا از این پرسش‌ها هدفی دارد. می‌پرسد «آتاون شغلی نه ده؟ نه جور گچی نی سوز؟ اویز وار؟» (شغل پدرتان چیست؟ درآمدتان چگونه است؟ خانه از خودتان دارید؟) زن دست پروین را با مهربانی می‌گیرد، می‌گوید «شکر! شکر الله‌ها! که هر نه واریندی. پس من نه دیم که نه شغلم واردی نه خانواده م واردی نه اریم واردی. اریم بیر ماشین آلمیشدی اشلیردی تصادف الی الان قیخ گوندی بستریدی هیشکیم یوخی من مدد وره! دالیم بوشده.» (شکر! شکر خدا که همه‌ی این‌ها را داری. من چه بگویم که نه درآمدی دارم، نه خانواده‌ای، نه خانه‌ای، نه شغلی. همسری دارم که ماشینی قسطی خریده بود و کار می‌کرد که به خاطر تصادف با ماشین چهل روز است بستری است. هیچ کس کمک من نیست. پشتم خالی است.) پروین با نگاهی به زن یک لحظه به خود تکانی می‌دهد؛ «خدایا این همه نعمت! من چرا از دیدن آن‌ها غافل هستم. من فقط خودم را دیدم.» پروین از زن می‌پرسد «اوشاق نجه! اوشاقون واردی؟» (بچه چی، بچه هم نداری؟) زن با آهی از اعماق وجود، می‌گوید «نیه واریمده. دورت دنه. اما دورت دنه معلول قیز. هامی سی ده اوده! هیشکیم منه کمک ورمی ر. تکم چوخ تکم!» (چرا دارم. چهارتا هم دارم، اما چهار دختر معلول، که هر چهار تایشان خانه هستند و خودم پرستاریشان می‌کنم. یک ریال هم کسی به من کمک نمی‌کند. تنها هستم؛ تنهای تنها.) با درد دل‌های زن، پروین به فکری عمیق فرو می‌رود. او

لحظه‌ای در افکارش غوطه‌ور می‌شود. به خود می‌آید. احساس شرمندگی می‌کند. این زن ودیعه‌ای بوده است از طرف خداوند مهربان. آمده تا این حرف‌ها را به او بگوید تا بلکه کمی آرام یابد. لحظه‌ای فکر می‌کند. با خود به صحبت‌های زن می‌اندیشد. او درست می‌گفت. پروین باید شکر خدا را به جا آورد. خانواده‌اش همگی کنارش هستند. به این فکر می‌کند حال اگر غصه بخورد که چیزی عوض نمی‌شود. اگر خودکشی کند، اتفاقی بهتر خواهد افتاد؟! در این لحظه است که پروین به یک آرامش نسبی می‌رسد و تسلی می‌یابد. آن لحظه به پروین صبر هدیه شده است. پروین با تمام ریه‌اش هوای سبز و تازه‌ی بهار را به درون می‌بلعد. حس آرامش تمام وجودش را دربر می‌گیرد. حس صبری عظیم که باید تا آخر عمر همراهش باشد. به سمت زن نیم‌نگاهی می‌اندازد، اما خبری از زن نیمکت‌نشین نیست. پروین به جست‌وجو نگاهی به راست و چپش می‌اندازد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. پروین با شکر پروردگار، از روی نیمکت برمی‌خیزد و به سمت محوطه‌ی داخلی بیمارستان می‌رود مادر همچنان در آی‌سی‌یو به انتظار شفا چشم به انتظار است. پروین وارد می‌شود. لحظه‌ای کنار مادر می‌ایستد. نگاه آخر. نظری به حال عزیز می‌اندازد و با تمام وجودش از خدا او را می‌خواهد. شاید دیدن چنین صحنه‌ای واقعاً صبری عظیم می‌خواهد و پروین به این صبر رسیده است. پس از آن همراه مادر راهی خانه می‌شود.

در راه همچنان به حضور زنی می‌اندیشد که در حیاط بیمارستان ملاقات کرده است. مسیر طی می‌شود و پروین همچنان به حوادثی که بر او گذشته است، می‌اندیشد. فکرش نزد عزیز است. به خانه می‌رسند. پروین لحظه‌ای خود را با کار منزل مشغول می‌کند، اما نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد و برای این که جویای احوال عزیز

باشد، به بیمارستان زنگ می‌زند و با آی‌سی‌یو تماس می‌گیرد. آن سوی خط پرستار صریح می‌گوید که «عزیز تمام کرده است.» با شنیدن این خبر پروین گوشی تلفن را سر جایش می‌گذارد. به سمت آشپزخانه می‌رود. در یخچال را باز می‌کند. قرص مسکنی را برمی‌دارد. شیر آب را باز می‌کند و لیوان را پر از آب می‌کند و قرصش را می‌خورد. لیوان آب را تا تهش می‌خورد. مادر با نگاهی نگران به او می‌نگرد، بی‌آن‌که چیزی بپرسد. پس از خوردن قرص رو به مادرش کرده و می‌گوید «من گذیرم یاتام. یوخوم گلیر. ایستمیرم اقلیام.» (من خوابم می‌آید. نمی‌خواهم به هیچ عنوان گریه کنم) پروین به اتاقش می‌رود و می‌خوابد. پروین از اوج ناراحتی به آرامش رسیده است. خداوند متعال به قدری به او مقاومت اهدا کرده که از ناراحتی به آرامش می‌رسد.

وصیت‌نامه‌ی شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

امروز مصادف است با نهم اردیبهشت ماه یک‌هزار و سیصد و هشتاد و سه، برابر با هشتم ربیع‌الاول سال یک‌هزار و چهارصد و بیست و پنج قمری، مصادف با شهادت امام حسن عسگری (ع) و این چند سطر را به‌عنوان وصیت‌نامه برای آینده می‌نویسم. بار خداوندا تو را شاکرم که مرا مسلمان به دنیا آوردی و این توان را دادی که در راه دین و اسلام به نام تو قدم بردارم. بار خدایا درود و صلوات خویش را بر انبیا و اولیا مخصوصاً پیامبر خاتم حضرت محمد(ص) و خاندان او و چهارده معصوم

ارزانی دار و ما را از مریدان آن بزرگواران قرار بده. خداوندا از تو می‌خواهم اگر عمرم کفاف نکرد و موتم فرا رسید، این توان را به من بدهی که در زمان حکومت حضرت مهدی (عج) زنده شده و از سربازان آن حضرت قرار بگیرم. خداوند خود شاهدهی از زمان طفولیت در راه دین تو و در راه اسلام قدم برداشته و سعی نمودم به تکالیف خویش عمل نمایم و اگر قصوری در این راه داشتم، خارج از توانم بوده است. بار خدایا اگر عمری بعد از این هم برای بنده ارزانی داشتی، از تو می‌خواهم مرا در قدم برداشتن در راه دین و اسلام و خدمت به بندگان خود موفق گردانی که هیچ شیرینی برای بنده شیرین‌تر از رضایت تو نمی‌باشد. باران اگر آزمون و آزمایشاتی برای بنده گذاشتی، اگر از توان من خارج بوده، تو الرحمن الرحیم و من هم بنده‌ی تو بار خدایا راضی به رضایت تو هستم و همیشه رضایت از تو را دنبال نموده‌ام. و اما سخنی با خانواده و دوستان. سفارش می‌کنم همیشه نماز را اول وقت سعی کنید، بخوانید. در کارهای خیر قدم بردارید. در راه ولایت فقیه حرکت کنید. در مشکلات به رضایت الهی راضی باشید و زمام امور را به او بسپارید و از او مدد جوید و اما در خصوص خود: تمام نماز و روزه‌ام را تا به امروز به جای آورده‌ام. ان شاءالله قبول حق باشد. و نماز و روزه‌ی مانده ندارم. به هیچ کس بدهی ندارم، غیر از وام‌هایی که از صندوق انصار برداشته‌ام. که آن‌ها را کم می‌کنند. از کسی طلب ندارم. غیر از مطالبات قانونی از سپاه که شامل حق اشعه از سال ۱۳۷۴ و حقوق جانبازی است. در پایان از همه‌ی کسانی که بر گردن بنده حق دارند، عاجزانه می‌خواهم که بزرگواری نموده و مرا ببخشند که ان شاءالله خداوند جزای خیر دهد. با سلام و صلوات بر روح پرفتوح انبیا و اولیا و شهدا و امام خمینی بنده‌ی کوچک خدا، عزیز عزیززاده. این مرقومه را در حالی که صحیح و سالم و سرزنده می‌باشم، نوشته‌ام

وصیت‌های قبلی فاقد اعتبار می‌باشد.

عزیز عزیززاده، ۱۳۸۳/۲/۹

خواستهای عزیز و دعایش این است، با وجودی که جنگ تمام شده است و دستش از رسیدن به شهادت کوتاه است، از خدا می‌خواهد که شهادت را نصیبش کند. عزیز در اندیشه‌ی شهادت است. عادل و عزیز در حیاط دانشگاه روی نیمکتی نشسته‌اند و با هم درد دل می‌کنند. عزیز روپوش سفیدرنگی پوشیده و در حالی که دستش را از داخل جیبش بیرون می‌آورد، ماسک روی صورتش را از روی لبش پایین کشیده، به عادل می‌گوید «بیلی رم جنگ گوتولوب، اما من هر لحظه شهادتی گوزلیرم!» (می‌دونم که جنگ تمام شده، اما من هر لحظه منتظر شهادتم.) عادل در حالی که دستش را روی شانه‌های عزیز می‌گذارد، می‌گوید «عزیز! جنگ گوتولوب! مگر تزش دن بیر دانا دلی صدام تاپیلا!» (عزیز! جنگ تمام شده! مگر این که دوباره یک صدام دیوانه پیدا بشه!) عزیز قصد جواب دادن سؤال عادل را دارد که سرفه‌های شدید امانش نمی‌دهد. عادل سکوت می‌کند. سرفه‌های عزیز ادامه دارد. عادل به این سرفه‌ها عادت دارد. عزیز نیروی جسمی‌اش با شدت بیماری‌اش رو به تحلیل گذاشته است. سرفه‌ی عزیز تمام می‌شود. صدایش از شدت سرفه گرفته است. با قورت دادن آب دهانش در جواب عادل گفت «اگه اراده‌ی خداوندی بو اولا که شهادتی اولا وعادی اولمک. اولمیا! حتماً اللهین اراده‌سی تجلی اولاجاخ!» (اگر اراده‌ی خداوند در این باشد که شهادتی باشد و مرگ عادی نباشد، حتماً آن اراده تجلی می‌یابد.)

عادل پس از مرگ عزیز کارتی که نشانه‌ی درصد شیمیایی شدن عزیز بود، می‌یابد که در جبهه به آن‌ها داده بودند. عزیز آن کارت را به هیچ کس نشان نداده بود. او حتی استفاده‌ی مادی از این کارت نکرد. حتی در جهت درمان بیماری‌اش. عزیز در نهایت بالأخره به خواسته‌اش رسید. شاید باور همه‌ی فامیل، دوست و آشنا این است که «کاش همه‌ی ما رفته بودیم، ولی عزیز همچنان می‌ماند؛ فردی که ورای مردم عادی است.

عزیز فرد تنبلی نبود که تنها به فکر استراحت یا راحت‌طلب باشد و خودش را به ندانم‌کاری بزند. همیشه دغدغه‌ی دوست، جامعه و نظام را دارد و نهایت هدف اصلی رسیدن به لقاءالله است. رسیدن به درجه‌ی شهادت است که از هر آرزویی آن را بالاتر می‌دانست. شاید گرفتن مدرک دکترا برای او مقام و منصبی را همراه می‌آورد، اما به حق تنها چیزی که برای عزیز مهم نبود، همین مقام و منصب است.